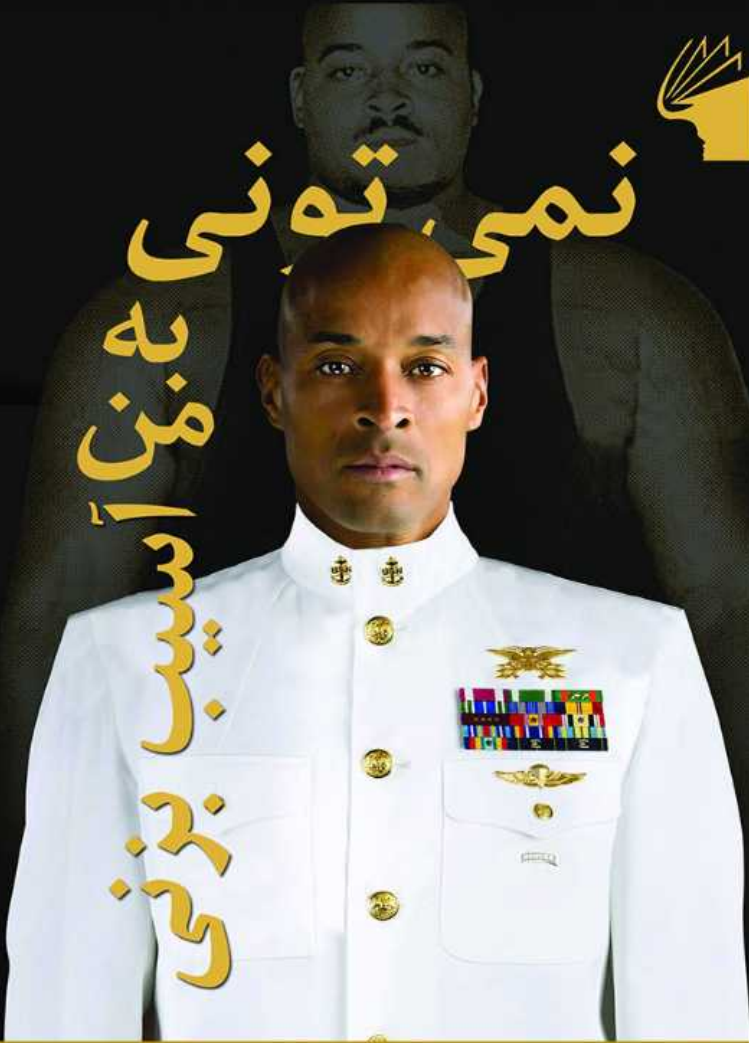




# نمی‌تونی به من اسپر وینز



مدیریت ذهن و غلبه بر غیر ممکن‌ها

**دیوید گابینز**

مترجم: منا زنگنه

نمی‌توانی به من  
آسیب بزنی  
مدیریت ذهن و غلبه بر غیر  
ممکن‌ها

دیوید گاکینز

مترجم: منا زنگنه

تقدیم به صدای درونم که هرگز به من اجازه‌ی  
تسلیم شدن نمی‌دهد.

## مقدمه

آیا واقعاً می‌دانید که هستید و چه توانایی‌هایی دارید؟

مطمئنم که فکر می‌کنید خودتان را می‌شناسید. اما باور شما دلیلی بر حقانیت موضوعی نیست. نمی‌توان با انکار، احساس امنیت و آرامش کرد. اما نگران نباشید، شما تنها نیستید. در هر شهر و کشوری، در سرتاسر جهان، میلیون‌ها شخص راحت‌طلب، با چشمانی بی‌روح، و درحالی که فکر می‌کنند یک قربانی هستند و توانایی‌های واقعی خود را نمی‌شناسند، همچون زامبی‌ها در خیابان پرسه می‌زنند. ولی من آن‌ها را خوب می‌شناسم؛ زیرا زمانی جزو یکی از آن‌ها بودم. تازه، بهانه‌ی فوق‌العاده‌ای هم داشتم.



زندگی روی خوشش را به من نشان نداد. من فقیر  
به دنیا آمدم و با بدبختی بزرگ شدم. در مدرسه  
شکنجه می‌شدم و همیشه مرا کاکاسیاه صدا  
می‌زدند. ما فقیر بودیم و با یارانه و در خانهای  
دولتی زندگی می‌کردیم. من افسردگی گرفتم. ما  
در ته چاه بودیم و آینده‌ی روشنی پیش‌رو نداشتیم.  
تعداد افراد اندکی مانند من می‌دانند که زندگی در  
ته چاه چگونه است. شبیه ریگ روان، شما را به  
زیر می‌کشاند و رهای‌تان نمی‌کند. وقتی  
زندگی‌تان این‌گونه باشد، به راحتی می‌شود به  
همان انتخاب‌های ساده بسنده کرد، همان  
انتخاب‌هایی که بارها و بارها شما را از بین  
می‌برند. حقیقت این است که همه‌ی ما  
انتخاب‌های محدودکننده و از روی عادت داریم  
که مانند طلوع خورشید طبیعی و مانند نیروی  
جاذبه اساسی هستند. حتی بهترین کلاس‌های  
انگیزشی برای کمک به خود نیز تأثیری موقتی

دارند و ذهنیت شما را تغییر نمی‌دهند و صدای تان  
را به گوش کسی نمی‌رسانند و زندگی کماکان  
مانند قبل ادامه پیدا می‌کند. انگیزه به تنهایی  
هیچ کس را تغییر نمی‌دهد. این زندگی بد تنها  
برای من است و این تنها من هستم که باید آن را  
درست کنم. بنابراین، به دنبال درد رفتم، عاشق  
زجر شدم و در نهایت خودم را از یک مصرف‌کننده  
بر روی این سیاره به قوی‌ترین مردی که تا به حال  
خدا خلق کرده تبدیل کردم. البته خودم این‌گونه  
فکر می‌کنم.

شاید شما دوران کودکی بهتری نسبت به من  
داشتید و یا حتی اکنون بهتر از من زندگی کنید؛  
اما مهم نیست که چه کسی هستید، پدر و مادر  
شما چه کسانی هستند و یا بودند، کجا زندگی  
می‌کنید، شغل تان چیست، چقدر درآمد دارید؛ اما  
بدانید که تنها با ۴۰ درصد از توانایی‌های خود  
زندگی می‌کنید.

شرم‌آور است.

همه‌ی ما پتانسیل‌های بیشتری داریم.

سال‌ها پیش، به هیئتی در دانشگاه فنی

ماساچوست <sup>۱</sup> دعوت شدم تا آن موقع، هرگز به

سالن سخنرانی‌های دانشجویی نرفته بودم. اصلاً

دوران دبیرستان را به پایان نرساندم؛ اما با این حال،

باید در یکی از دانشگاه‌های معتبر کشور در مقابل

همگان درباره‌ی قدرت ذهن صحبت می‌کردم. در

بخشی از بحث، یکی از اساتید قدیمی دانشگاه

اظهار داشت که همه‌ی ما به صورت ژنتیکی

محدودیت‌هایی داریم. شبیه یک سقف نفوذناپذیر

که با وجود تمام قدرت‌های ذهنی هم نمی‌توانیم

کاری انجام دهیم. او گفت وقتی به سقف ژنتیکی

خود برخورد می‌کنیم، قدرت ذهن جایی در این

معادله ندارد.

ظاهراً همه‌ی حاضرین نسخه‌ی او از واقعیت را

پذیرفتند؛ زیرا این استاد معروف تحقیقات

گسترده‌ای در زمینه‌ی قدرت ذهن انجام داده و تمام عمرش را صرف این کار کرده بود. او از کلمات علمی زیادی برای قبولاندن نظریه‌اش استفاده می‌کرد که از نظر من همه مزخرف بودند. در آن جلسه و در حضور تمام اساتید ساکت بودم و احساس احمق بودن می‌کردم تا اینکه یکی از حضار متوجه حالت چهره‌ی من شد و نظرم را راجع به آن موضوع جويا شد. در مواقعی که از من سوآلی به صورت مستقیم پرسیده شود دیگر خجالت را کنار می‌گذارم. گفتم: «بعضی چیزها را باید تجربه کرد و تنها بررسی کافی نیست.» بعد به طرف آن استاد برگشتم و گفتم: «حرف شما در مورد اکثر مردم درست است؛ اما نه صددرصد. همیشه یک درصد از مردم هستند که برای مقابله با مشکلات دست به کار می‌شوند.»

بعد سعی کردم تجربیاتم را توضیح دهم. اینکه هرکسی می‌تواند به شخص کاملاً متفاوتی تبدیل

شود، کاری که به گفته‌ی اساتیدی همچون او غیرممکن است؛ اما باید جرئت و اراده داشت و مصمم بود. هراکلیتوس<sup>۲</sup> یکی از فیلسوفانی که در زمان امپراتوری ایران در قرن پنجم پیش از میلاد به دنیا آمده، درباره‌ی مردان صحنه‌ی جنگ این چنین می‌نویسد: «از هر صد مرد، ده نفر حتی نباید آنجا باشند، هشتاد نفر تنها هدف هستند و نه نفر به‌خوبی می‌جنگند و ما از داشتن آن‌ها شکرگزاریم؛ اما آن یکی، او یک جنگجوی واقعی‌ست...»

از زمانی که برای اولین بار نفس می‌کشید، حق مردن دارید. همچنین این حق را دارید تا عظمت خود را پیدا کرده و تبدیل به همان جنگجوی واقعی شوید. اما اینکه خود را برای این جنگ چگونه مجهز می‌کنید، به خودتان بستگی دارد. این تنها شما هستید که می‌توانید ذهن‌تان را

آموزش داده تا بتواند با شجاعت زندگی کند و به آنچه از نظر اکثر مردم دست‌نیافتی‌ست برسد.

من مانند اساتید دانشگاه ام‌آی‌تی، باهوش نیستم؛ اما من آن جنگجو هستم. داستانی که در آینده قرار است بخوانید، یعنی داستان بدبختی‌های زندگی من، به شما نشان می‌دهد که چگونه ذهن خود را کنترل کرده و چطور با تمام قدرت با واقعیت زندگی خود روبه‌رو شوید. شما مسئول زندگی خود هستید، دردهای گذشته را از خود دور کنید و یاد بگیرید تا عاشق ترس‌های خود شوید، از شکست لذت ببرید، از پتانسیل‌های خود حداکثر استفاده را کنید و خود واقعی‌تان را بشناسید.

انسان‌ها از طریق تحصیل، عادات و داستان‌ها تغییر می‌کنند. شما با شنیدن داستان من متوجه خواهید شد که با حداکثر استفاده از ذهن و جسم خود، قادر به انجام چه کارهایی هستید و چطور به آن نقطه می‌رسید. در این صورت، هر چیزی که در

مقابل شما قرار می‌گیرد مانند سوختی برای  
دگرگونی شما عمل می‌کند، هرچیزی مثل  
نژادپرستی، جنسیت، جراحات، طلاق، افسردگی،  
چاقی، فاجعه، و یا فقر.

گام‌به‌گام با این کتاب به یک الگوریتم تکاملی  
می‌رسید، محدودیت‌ها را از بین می‌برید و  
می‌درخشید و به آرامش ابدی می‌رسید. امیدوارم  
که آمادگی لازم را داشته باشید؛ زیرا وقت آن  
رسیده تا با خود وارد جنگ شوید.

# فصل اول

## باید حسابگر باشم

آن محله‌ی زیبا برای ما مثل یک کابوس بود. در سال ۱۹۸۱ محله‌ی سرسبز و دوست‌داشتنی ویلیامز ویل<sup>۳</sup>، در بهترین جای بوفالو<sup>۴</sup>، در نیویورک قرار داشت. شهروندان نمونه‌ای در آن خیابان زندگی می‌کردند. دکتر، وکیل، مدیر کارخانه‌ی فولاد، دندان‌پزشک، فوتبالیست‌های حرفه‌ای به‌همراه همسران دوست‌داشتنی و فرزندان بی‌عیب و نقص‌شان. آن‌ها با ماشین‌های به‌روز و در خیابان‌های تمیز و بی‌نهایت با امکانات. درواقع، رؤیای امریکایی را زندگی می‌کردند. اما در تقاطع خیابان بهشت، جهنمی قرار داشت.



ما در آنجا در خانه‌ای دو طبقه با چهار اتاق خواب  
زندگی می‌کردیم. خانه‌ای با چوب‌های سفید و  
چهار ستون در ایوانی که به بزرگ‌ترین و  
سرسبزترین حیاط در ویلیامز ویل می‌رسید. در  
باغچه سبزیجات می‌کاشتیم و در پارکینگ خانه  
که گنجایش دو ماشین داشت، یک رولزرویس  
۱۹۶۲ نقره‌ای‌رنگ و یک مرسدس بنز ۴۵۰  
اس‌ال‌سی پارک کرده بودیم. در ورودی خانه نیز  
یک کوروت مشکی ۱۹۸۱ جدید بود. اهالی  
خیابان بهشت فکر می‌کردند که جزو بهترین‌ها  
هستند و از روی ظاهر زندگی ما حدس می‌زدند  
که خانواده‌ی گاگینز در نوک قله‌ی بهترین‌ها قرار  
دارند. اما سطوح شیشه‌ای برخلاف آنچه نشان  
می‌دهند، بیشتر نور را منعکس می‌کنند.  
ما در طول هفته ساعت ۷ صبح در ورودی خانه  
جمع می‌شدیم. پدرم ترانسیس گاگینز <sup>۵</sup> مردی با قد  
متوسط، خوش‌تیپ و اندامی شبیه بوکسورها،

کتوشلوار تنش می کرد و صورتش خندان و بشاش بود و به یک تاجر موفق شباهت داشت. مادرم جکی ۴، هفده سال از پدرم کوچک تر و لاغر و زیبا بود. من و برادرم هم خوش تیپ بودیم. شلوار جین و تی شرت های برند ایزود ۷ به تن می کردیم و مانند بچه های دیگر کوله پشتی می انداختیم. منظورم فرزندان سفیدپوستان است. آمریکایی های پولدار، خود و فرزندان شان قبل از رفتن به کار و یا مدرسه کنار ورودی خانه می ایستادند، سرشان را کج می کردند و برای هم دست تکان می دادند. همسایه های ما هم با دیدن صحنه ی دلخواه خود بیشتر کنجکاوی نمی کردند. نکته ی جالب دیگر، درحقیقت خانواده ی گاگینز در یک محله ی برترنشین دیگر هم زندگی می کرد. اگر خیابان بهشت برایم حکم جهنم را داشت، آنجا دیگر با خود شیطان زندگی می کردم. بلافاصله بعد از اینکه همسایه ای در را می بست و

یا از خیابان رد می‌شد، خنده‌ی پدرم به اخم تبدیل می‌گشت. او دستوراتش را می‌داد و برای بهتر شدن حالش داخل خانه می‌رفت و می‌خوابید. اما کار من و برادرم هنوز ادامه داشت. من و برادرم ترانسیس جونیور<sup>۱</sup>، باید به جایی می‌رفتیم. و این وظیفه‌ی مادر بی‌خوابم بود که باید ما را به آنجا ببرد.

سال ۱۹۸۱، کلاس اول بودم. من در کلاس‌ها می‌خوابیدم؛ نه اینکه درس‌ها برایم سخت باشد - حداقل نه در آن مقطع - بلکه نمی‌توانستم بیدار بمانم. صدای آواز گونه‌ی معلم برایم حکم لالایی را داشت. دست‌هایم را مانند یک بالشت روی میز می‌گذاشتم. روزی وقتی معلم مچم را گرفت، کلماتش همچون زنگ ساعتی بود که خاموش نمی‌شد. بچه‌های کوچک شبیه اسفنج، مفاهیم را با سرعت زیادی به خود جذب می‌کنند و از همان ابتدا مهارت‌هایی همچون خواندن، نوشتن و

ریاضیات در آن‌ها پایه‌ریزی می‌شود؛ اما  
از آنجایی که من شب‌ها کار می‌کردم، صبح‌ها بر  
روی چیزی جز بیدار ماندن نمی‌توانستم تمرکز  
کنم.

زنگ‌های تفریح و ورزش داستان کاملاً متفاوتی  
داشت. آسان‌ترین بخش آن، این بود که حواسم را  
جمع کنم و سخت‌ترین بخش پنهان شدن بود.  
نباید اجازه می‌دادم بلوزم کنار می‌رفت، نباید  
شلوارک می‌پوشیدم. زخم‌ها همچون پرچم  
قرمزی بودند و باید آن‌ها را پنهان می‌کردم؛ زیرا  
می‌دانستم که تعدادشان بیشتر هم خواهد شد.  
تازه، حداقل برای مدتی در زمین بازی و یا در  
کلاس احساس امنیت می‌کردم. زیرا تنها جایی  
بود که او دستش به من نمی‌رسید حداقل  
به صورت فیزیکی. وضعیت برای برادرم هم در  
طول شش سال دبستان و سال اول دبیرستانش  
نیز به همین ترتیب ادامه داشت. او نیز باید

زخم‌هایش را پنهان می‌کرد و دور از چشم همه  
چرت می‌زد، و زمانی که زنگ می‌خورد، تازه  
زندگی واقعی ما شروع می‌شد.

از ویلیامز ویل تا محله‌ی ماستن ۹ در شرق بوفالو  
با ماشین تقریباً نیم ساعت راه بود. این دو محله  
یک دنیا باهم تفاوت داشتند. در شهر ماستن،  
مانند شرق بوفالو، کارگران سیاه‌پوست زندگی  
می‌کردند و وجهه‌ی خوبی نداشت. در اوایل  
سال‌های ۱۹۸۰، اکثر ساکنینش سیاه‌پوست بودند.  
در آن زمان، کارخانه‌ی فولاد بیت‌لحم، هنوز فعال  
و بوفالو جزو آخرین شهرهای مهم استخراج فولاد  
بود. اکثر مردهای شهر، سیاه‌پوست و سفیدپوست  
کارهای خوبی با درآمد بالا داشتند، تجارت در  
ماستن رونق داشت. البته برای پدرم وضعیت  
همیشه خوب بود.

در سن بیست‌سالگی او صاحب‌امتیاز پخش  
کوکاکولا و پخش‌کننده‌ی چهار محله‌ی بوفالو شد

او به‌عنوان یک نوجوان درآمد خوبی داشت؛ اما در سرش رؤیاهای بزرگ‌تری را می‌پروراند و چشم به آینده دوخته بود. آینده‌ی او در اسکیت و موسیقی قرار داشت. وقتی یک نانوایی محلی بسته شد، او آن ساختمان را اجاره کرد و اولین پیست اسکیت در بوفالو را راه‌اندازی کرد. بعد از ده سال، او از آن ساختمان به خیابان فری، که به قلب محله‌ی ماستن کشیده می‌شد، نقل مکان کرد. او در بالای پیست اسکیت یک بار باز کرد و نام آن را ورمیلیون روم <sup>۱۰</sup> گذاشت. آنجا در سال‌های ۱۹۷۰ بسیار معروف بود و در همان جا با مادرم آشنا شد. او در آن زمان، تنها نوزده سال داشت و پدرم سی‌وشش‌ساله بود. جکی در کلیسای کاتولیک بزرگ شده بود. وقتی برای اولین بار از خانه دور شد و به آنجا رفت، ترانیس که پسر یک روحانی بود و آن زبان را به‌خوبی می‌فهمید، توانست جکی را به خود جذب کند. اما



اجازه دهید واقعیت را بگویم که جکی در آن زمان  
مست بود.

ترانسیس جونیور در سال ۱۹۷۱ و من در سال  
۱۹۷۵ به دنیا آمدم. وقتی شش سال داشتم، آنجا  
در اوج قرار داشت و هر شب در اسکیت‌لند ۱۱  
برنامه‌ای بود. تقریباً ساعت ۵ بعد از ظهر هر روز به  
آنجا می‌رفتیم. برادرم مسئول بودادن ذرت،  
گریل کردن هات‌داگ و خنک‌نگه‌داشتن آن مکان  
و درست کردن پیتزا بود؛ اما من باید اسکیت‌ها را  
با توجه به اندازه و مدل‌شان مرتب می‌کردم.  
بعد از ظهرها بر روی یک چهارپایه می‌ایستادم و به  
آن‌ها اسپری ضدبو و تعریق می‌زدم و استاپرهای  
پلاستیکی را تعویض می‌کردم. بوی اسپری، ابری  
بالای سرم تشکیل می‌داد و داخل سوراخ‌های  
بینی‌ام می‌رفت و چشمانم همیشه کاسه‌ی خون  
بودند. ساعت‌ها باید فقط آن بو را استشمام  
می‌کردم و با حواسی جمع، کارم را به سرعت

انجام می‌دادم. زیرا پدرم که به‌عنوان دی‌جی کار  
می‌کرد، همیشه مراقب بود و اگر اسکیتی گم  
می‌شد، سراغم می‌آمد. قبل از بازشدن در باید  
زمین اسکیت را با جارویی دوبرابر قد خودم تمیز  
می‌کردم.



## زمین اسکیت، شش سالگی

حوالی ساعت ۶ بعد از ظهر مادرم برای خوردن شام در دفتر، ما را صدا می‌کرد. آن زن در حالت انکار دائم زندگی می‌کرد؛ اما حس مادری‌اش واقعی بود و به خوبی آن را نشان می‌داد و سعی می‌کرد همه چیز را عادی جلوه دهد. هر شب در آن دفتر، او دو اجاق برقی روی زمین می‌گذاشت و در حالی که پاهایش را جمع می‌کرد، پشت آن‌ها می‌نشست و یک شام کامل تهیه می‌کرد؛ گوشت کبابی، سیب زمینی، نخود فرنگی به همراه نان گرد. در این وقت، ترانیس نیز به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد و چند تماس تلفنی می‌گرفت. غذا خوب بود؛ اما حتی در سن شش یا هفت سالگی هم می‌دانستم که «شام خانوادگی» ما یک کپی احمقانه از شام خانواده‌های دیگر

است. به علاوه، ما سریع غذا می خوردیم. وقتی برای لذت بردن از آن نبود؛ زیرا ساعت ۷ شب، درها باز می شدند و ما همگی باید آماده سر جاهای خود می ایستادیم. پدرم همچون نگهبانی وقتی وارد کیوسک دی جی می شد، ما را دائم ارزیابی می کرد. او با چشمانش آنجا را اسکن می نمود و اگر اشتباهی از ما سر می زد، سریع ما را متوجه می کرد؛ مگر اینکه خودمان قبل از آن متوجه می شدیم.

اتاق ظاهر خیلی خوبی نداشت. در بالای سرمان چراغ‌هایی بودند که وقتی او آن‌ها را خاموش می کرد، چراغ‌های قرمز رنگی، زمین اسکیت را نورانی می کردند و بر روی گوی آینه‌ای گردان منعکس می شدند و آنجا به مکانی رؤیایی تبدیل می شد. در طول هفته، صدها اسکیت‌باز اکثراً به همراه خانواده‌هایشان به آنجا می آمدند و قبل از

وارد شدن به زمین، سه دلار برای ورودی و پنجاه سنت برای اسکیت پرداخت می کردند.

اسکیت اجاره می دادم و اداره ی تمام آن قسمت به عهده ی من بود. من آن چهارپایه را همچون عصایی همه جا به دنبال خودم می کشاندم. بدون آن مشتریان حتی نمی توانستند مرا ببینند.

اسکیت های بزرگ تر در زیر کانتر قرار داشتند و اسکیت های کوچک تر در طبقات بالایی. من باید از طبقه ها بالا می رفتم و این کار همیشه باعث خنده ی مشتریان می گشت. مادر تنها صندوق دار آنجا بود. او پول ها را جمع می کرد. پول برای

ترانسیس اهمیت بسیاری داشت. او تمام افرادی را که وارد می شدند می شمرد و سهمش را حساب می کرد و در نتیجه، موقع خروج مشتریان و بستن درها به خوبی می دانست که درآمد حاصله از آن شب چقدر است. تازه به همین جا هم ختم

نمی شد. او پول ها را از آن خودش می دانست. و

هیچ کس دیگری هیچ وقت برای زحماتی که می کشید یک پول سیاه هم دریافت نمی کرد. در واقع، حتی مادرم هم هیچ وقت پول یا حساب بانکی به اسم خودش نداشت. او مراقب همه چیز بود و همه ی ما می دانستیم که اگر از حساب کم شود، چه اتفاقی می افتد.

البته هیچ کدام از مشتریانی که به آنجا وارد می شدند، اطلاعی از این وضعیت نداشتند. از نظر آن ها اسکیت لند، مکانی خانوادگی بر روی ابرها بود. پدرم آهنگ های قدیمی فانکی و دیسکو و هیپ هاپ در حال فراموشی را می گذاشت. صدای باس از دیوارهای قرمز بیرون می زد. ریک جیمز <sup>۱۲</sup>، جورج فانکادلیک <sup>۱۳</sup> و اولین آهنگ های ران دی ام سی <sup>۱۴</sup> برخی از بچه ها با اسکیت مسابقه می دادند، من هم دوست داشتم اسکیت سواری کنم. برخی هم با اسکیت می رقصیدند و آنجا پر از هیجان بود.

یکی دو ساعت اولیه، پدر و مادرها در طبقه پایین می ماندند و اسکیت سواری می کردند و یا مراقب فرزندان شان بودند؛ اما بالاخره به طبقه ی بالا می رفتند و مشغول رقصیدن می شدند. ترانیس هم پنهانی از کیوسک دی جی بیرون می آمد و به آن ها می پیوست. ترانیس شهردار غیرقانونی شهر ماستن به حساب می آمد و از نظر دیگران او یک سیاستمدار بود و مشتریان برایش اهمیت بالایی داشتند؛ اما نمی دانستند که با وجود تمام نوشیدنی هایی که به حساب اسکیت لند به آن ها می دهد، هیچ کدام شان برای ترانیس ذره ای اهمیت نداشتند و او به همه مثل یک کیسه پول نگاه می کرد. اگر او یک نوشیدنی مجانی به کسی می داد، به این علت بود که می دانست بعد از آن دو یا سه نوشیدنی دیگر می خورد.

اگرچه ما تمام شبانه روز در آنجا کار می کردیم؛ اما اسکیت لند درهایش را ساعت ۱۰ شب می بست.

در آن موقع بود که من و مادر و برادرم دوباره مشغول به کار می شدیم و دستشویی ها را تمیز و آنجا را هوادهی می کردیم. زمین پر از باکتری و آشپزخانه را تمیز می کردیم و موجودی وسایل را می گرفتیم. نیمه شب با بدنی نیمه جان خودمان را به دفتر می کشانیدیم. مادر، من و برادرم را بر روی کاناپه دفتر زیر پتو می کرد، سرهای مان روبه روی همدیگر قرار می گرفت؛ اما هنوز از سقف صدای بلند باس می آمد.

مادر همچنان مشغول کار بود.

تا وارد بار می شد، ترانیس از او می خواست

بطری های الکل را از زیرزمین بیرون بیاورد.

همیشه کاری برای انجام دادن وجود داشت. مادرم

همیشه در حال فعالیت بود و پدرم در گوشه ای از

بار همه چیز را زیر نظر می گرفت. در آن روزها،

ریک جیمز، اهل بوفالو و یکی از دوستان نزدیک

پدرم هر وقت به شهر می آمد، ماشین

اکس کالبرش را در مقابل اسکیت‌لند پارک می‌کرد و به ما سری می‌زد. ماشینش همچون بیلبوردی به همه خبر می‌داد که باز آن دیوانه به شهر برگشته است. افراد مشهور دیگری هم به آنجا سر می‌زدند. او جی سیمپسون <sup>۱۵</sup> ستاره‌ی مشهور فوتبال آمریکایی و هم‌تیمی‌هایش جزو مشتریان ثابت ما بودند، همین‌طور تدی پندرگرس <sup>۱۶</sup> و خواهر اسلگ <sup>۱۷</sup>. اگر این اسامی را نمی‌شناسید، می‌توانید به دنبال‌شان بگردید. شاید اگر سن و سال بیشتری داشتیم، یا اگر پدرم فرد بهتری بود از اینکه من هم جزو آن فرهنگ و خانواده هستم، به خودم افتخار می‌کردم؛ اما این زندگی برای بچه‌های کوچک‌تر اهمیتی ندارد. گویی که مهم نیست پدر و مادرمان چه کسانی و یا چه کاره هستند، همه‌ی ما با یک قطب‌نمای اخلاقی به دنیا می‌آییم که به درستی کوک شده است. وقتی شش، هفت و یا هشت‌ساله هستید

می‌دانید که چه چیزی درست و چه چیزی کاملاً اشتباه است. وقتی در محیطی پرتنش و دردناک به این دنیا می‌آیید، به خوبی می‌دانید که اوضاع نباید این‌گونه باشد و حقیقت همچون تراشه‌ای به ذهن شما خطور می‌کند و نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید؛ اما این حقیقت با سپری شدن دردناک شب‌ها و روزها تیره و تار می‌شود.

با این حال، برخی از لحظات فراموش نمی‌شوند و هنوز مرا دنبال می‌کنند. یکی از آن خاطرات مربوط به روزی می‌شود که مادرم زودتر از موعد همیشگی به بار رفت. و پدرم را همراه زنی گرم صحبت دید. ترانیس متوجه مادرم شد و شانه‌هایش را بالا انداخت. مادرم چشمانش را از روی آن‌ها برداشت و برای آرام کردن اعصابش دو شات جانی واکر <sup>۱۸</sup> قرمز سر کشید. ترانیس متوجه این عکس‌العمل شد و از آن خوشش نیامد.



مادرم از همه چیز خبر داشت. اینکه ترانیس،  
زن های بدکاره را از مرز به شهر فورت اِری <sup>۱۹</sup> در  
کانادا فراری می دهد. کلبه تابستانی نماینده  
بزرگ ترین بانک بوفالو، نقش فاحشه خانه را برای  
پدرم بازی می کرد. او بانکداران بوفالو را هر زمان  
که به وامی احتیاج داشت، با این دختران آشنا  
می کرد. مادرم می دانست که او هم یکی از آن  
دختران اسطبلش است. مادر قبلاً هم او را دیده  
بود. وقتی که بر روی کاناپه ی دفتر مچ شان را  
گرفت؛ همان جایی که هر شب فرزندانش را  
می خواباند. وقتی آن ها را باهم دید، آن زن به  
مادرم لبخندی زد. ترانیس شانه هایش را بالا  
انداخت. بله، مادرم همه چیز را می دانست، دیدن  
آن صحنه از نزدیک، همیشه برایش دردناک بود.  
نزدیک نیمه شب مادرم با یکی از نگهبانان برای  
افزایش سپرده به بانک رفت. آن مرد از او  
خواست تا پدرم را رها کند. او به مادر گفت که

همان شب پدر را ترک کند. شاید آن مرد،  
می دانست که در آینده قرار است چه اتفاقی بیفتد.  
مادر خودش هم می دانست؛ اما نمی توانست فرار  
کند؛ زیرا فرد مستقلی نبود، همین طور  
نمی توانست ما را با او تنها بگذارد. به علاوه، او در  
جامعه نیز هیچ حقی نداشت؛ زیرا ترانیس  
هیچ وقت تن به ازدواج قانونی با او نداد. و مادر نیز  
هیچ گاه سعی نکرد این معما را حل کند. مادرم در  
یک خانواده‌ی متوسط و متعصب بزرگ شده و زن  
پاکدامنی بود. اما ترانیس از پاکدامنی مادرم نفرت  
داشت و با زنان بدکاره بهتر از همسر و پسرانش  
رفتار می کرد و مادرم نیز چاره‌ای جز کوتاه آمدن  
نداشت. او صد درصد به پدرم وابسته بود و اگر  
می خواست برود، باید همه چیز را رها می کرد.  
من و برادرم هیچ وقت نمی توانستیم در اسکیت‌لند  
بخوابیم. سقف همیشه می لرزید زیرا دفتر درست  
در زیر سالن رقص قرار داشت. آن شب وقتی

مادرم آمد، من هنوز بیدار بودم او لبخندی زد؛ اما  
من متوجه اشک‌هایش شدم. به آرامی مرا بغل  
کرد. هنوز بوی الکل نفس‌هایش را به خاطر دارم.  
بعد، پدرم، عصبانی و ناراحت وارد شد. او تفنگش  
را از زیر کوسنی که زیر سر من بود، بیرون کشید  
(درست می‌خوانید، زیر سر یک بچه‌ی شش‌ساله،  
یک اسلحه‌ی پر قرار داشت!) آن را به من نشان  
داد، لبخندی زد و بعد آن را زیر شلوارش در جلد  
اسلحه‌ای که به مچ پایش وصل بود پنهان کرد.  
در دست دیگرش، پاکت قهوه‌ای‌رنگی پر از  
اسکناس بود، تقریباً ده‌هزاردلاری می‌شد. این  
اتفاق‌ها اصلاً غیر عادی و عجیب نبودند.  
پدر و مادرم در راه برگشت به خانه، باهم حرف  
نزدند و تنش موجود میان آن دو نفر به خوبی  
احساس می‌شد. مادرم کمی زودتر از ساعت  
همیشگی، قبل از ساعت ۶ صبح به پیاده‌روی  
خیابان بهشت رسید. ترانسیس تلوتلوخوران از

ماشین پیدا شد و زنگ خطر را خاموش کرد.  
پول‌ها را روی میز آشپزخانه انداخت و به طبقه‌ی  
بالا رفت. ما هم به دنبالش رفتیم و مادر تا کنار  
تخت آمد و روی مان را انداخت، پیشانی مرا بوسید  
و قبل از رفتن به سوییت اصلی، چراغ را خاموش  
کرد. در آنجا پدر با یک کمر بند چرمی منتظرش  
بود. ترانیس دوست نداشت مادر به او خیره شود،  
به خصوص در مقابل دیگران. او به آرامی گفت:  
«این کمر بند این همه راهو از تگزاس برای زدن  
تو، به اینجا اومده.» بعد شروع به چرخاندن آن در  
هوا کرد. ابتدا با قلاب‌ها... گاهی مادر از خودش  
دفاع می‌کرد، او آن شب چنین کرد و یک جاشمی  
مرمر به طرف سرش پرتاب کرد. پدر جاخالی داد و  
جاشمی به دیوار خورد. مادر به طرف حمام دوید،  
در را قفل کرد و بر روی توالت نشست. او با لگد  
در را باز کرد و از پشت دستان مادر را محکم  
گرفت. سرش به دیوار برخورد کرد. از هوش رفت.

اما پدر موهایش را در مشتش گرفت و او را تا طبقه‌ی پایین روی زمین کشاند.

من و برادرم متوجه سروصدا شدیم و صحنه‌ی کشاندن مادر از روی پله‌ها تا طبقه‌ی پایین را تماشا کردیم. بعد، پدر کمر بند در دست به روی مادر خم شد. از گیج‌گاه و لب‌هایش خون می‌آمد، دیدن این صحنه مرا عصبانی کرد. در آن لحظه، نفرت بر ترسم غلبه کرد. به طبقه‌ی پایین دویدم و بر روی کمر پدر پریدم و با مشت‌های کوچکم به کمرش زدم. چشمانش را زخم کردم. او غافلگیر شد و بر روی زانوهایش افتاد. من ناله می‌کردم. فریاد زدم: «مادرم را نزن.» او مرا روی زمین پرت کرد. کمر بند به دست، به طرفم آمد. بعد رویش را به طرف مادرم کرد. لبخندی زد و گفت: «تو یه گانگستر تربیت کردی.»

وقتی کمر بند به طرفم می‌آمد، خودم را مثل یک توپ جمع کردم. می‌توانستم زخم‌های روی پشتم

را احساس کنم. مادرم خودش را به طرف ورودی  
کشاند. او دکمه‌ی خطر را فشار داد و صدا خانه را  
برداشت. پدر خشکش زد، به سقف نگاهی  
انداخت. با آستین پیشانی‌اش را پاک کرد. نفس  
عمیقی کشید، خم شد و کمر بندش را بست و به  
طبقه‌ی بالا رفت تا تمام آن نفرت و بدی را  
بشوید و از خود دور کند. ما می‌دانستیم که پلیس  
در راه است.

آرامش مادرم چندان طولی نکشید. وقتی پلیس‌ها  
رسیدند، ترانیس کنار در با آن‌ها ملاقات کرد. از  
روی شانه‌های ترانیس به مادرم که چندین گام  
عقب‌تر با صورتی خونی و پف‌کرده ایستاده بود،  
نگاهی انداختند. اما آن روزها، فرق می‌کرد و هنوز  
کمپینی برای خشونت علیه زنان به‌وجود نیامده  
بود. در نتیجه، پلیس‌ها هم او را نادیده گرفتند.  
ترانیس به آن‌ها گفت که چیز مهمی نبوده و با  
کتک همه‌چیز حل شده است.

او پرسید: «به این خونه نگاه کنین. به نظرتون  
من با همسرم بد رفتاری می‌کنم؟ براش پالتوی  
پوست و انگشتر الماس می‌خرم. برای  
برآورده کردن تمام خواسته‌هایش پدرم دراومده. بعد  
اون شمعدون مرمر به طرفم پرت می‌کنه. خیلی  
لوس شده.»

پلیس‌ها با پدرم خندیدند و پدر آنها را تا ماشین  
همراهی کرد و بدون پرسشی از مادرم آنجا را  
ترک کردند. آن روز صبح، ترانیس دیگر مادر را  
نزد. لزومی نداشت. تخریب روانی کار خودش را  
کرده بود. از آن لحظه به بعد، برای همه به‌خوبی  
روشن بود که تا وقتی ترانیس و قانون در کنار هم  
هستند، او برای شکار ما آزاد است.

در سال آینده نیز، برنامه‌ی ما تغییر زیادی نداشت.  
او همچنان مادر را می‌زد و مادر سعی می‌کرد آن  
را پنهان کند. مادر می‌دانست که من می‌خواهم  
پیشاهنگ شوم؛ در نتیجه، مرا در یک گروه محلی

ثبت‌نام کرد. هنوز هم آن بلوز دکمه‌دار آبی ملوانی  
که یک روز شنبه به تن کردم را به خاطر دارم. با  
پوشیدن اونیفورم احساس غرور می‌کردم،  
می‌دانستم که حداقل برای چندساعت می‌توانم  
تظاهر کنم که من هم یک بچه‌ی معمولی هستم.  
وقتی به طرف در می‌رفتیم، مادر به من لبخند زد.  
غرور من و لبخند او فقط به خاطر پیشاهنگ‌شدن  
نبود. کاملاً دلیل دیگری داشتند. ما در آن  
وضعیت ناخوشایند برای پیدا کردن نقطه‌ی روشنی  
دست‌به‌کار شده بودیم. این کار دلیلی بر اهمیت ما  
بود؛ اینکه ما کاملاً هم بی‌قدرت نیستیم.  
همان موقع پدرم از «ور میلیون روم» برگشت. او  
نگاهی به من انداخت. «شما دوتا کجا دارین  
می‌رین؟» من به زمین خیره شدم. مادرم گلوش  
را صاف کرد و به آرامی گفت: «دیوید <sup>۲۰</sup> رو به  
اولین جلسه‌ی پیشاهنگی‌اش می‌برم.»



«البته، برین به جهنم!» من نگاهم را بالا آوردم.  
او به چشمان قرمز و اشک‌آلود من خندید و گفت:  
«ما می‌ریم پیست.»

بعد از یک ساعت به باتاویا داونز <sup>۲۱</sup>، یک پیست  
قدیمی اسب‌سواری، رسیدیم. در آنجا اسب‌سواران  
با اتومبیل‌های سبکی در پشت اسب‌ها حرکت  
می‌کردند. بلافاصله بعد از در ورودی پدرم یک  
فرم مسابقه برداشت. ساعت‌ها هر سه‌ی ما شاهد  
شرط‌بندی، سیگار کشیدن و نوشیدن‌های پشت  
سر هم او بودیم. او سر هر اسبی که پولش را به  
باد می‌داد، فریاد می‌کشید و به او ناسزا می‌گفت.  
با دیدن عصبانیت و رفتارهای احمقانه‌ی پدرم،  
سعی کردم تا جای ممکن با رد شدن هر عابری از  
کنارمان، خودم را جمع کنم؛ اما باز هم آن‌ها  
می‌توانستند مرا ببینند. در آن پیست من تنها  
بچه‌ای بودم که لباس پیشاهنگی به تن داشتم.  
احتمالاً من تنها پیشاهنگ سیاه‌پوستی بودم که

آن‌ها تا به حال دیده بودند. اونیفورم من یک دروغ بود. من تظاهر می‌کردم.

ترانیس در آن روز، هزاران دلار از دست داد. و در راه برگشت به خانه مدام درباره‌اش حرف می‌زد. گلویش به خاطر نیکوتین خشک شده بود. من و برادرم در صندلی عقب نشستیم و هر وقت که او از پنجره آب دهانش را به بیرون می‌انداخت، مانند بومرنگ به صورت ما برخورد می‌کرد. هر ذره‌ای از بزاق کثیفش مانند زهری پوست صورت‌م را می‌سوزاند و تنفرم را بیشتر می‌کرد. تا آن موقع، آموخته بودم که بهترین راه برای کتک نخوردن این است که خودم را نامرئی کنم. چشمانم را برمی‌گرداندم، از جسمم بیرون می‌رفتم و امیدوار بودم که کسی متوجه من نشود. ما در طی سال‌ها این تمرین را انجام می‌دادیم؛ اما دیگر خسته شده بودم. دیگر نمی‌خواستم خودم را از شیطان پنهان کنم. در آن بعدازظهر وقتی او وارد بزرگراه شد و

به طرف خانه می‌رفت و همچنان ناسزا می‌گفت، با  
چشمانی عصبانی از صندلی عقب به او نگاه  
می‌کردم. تا به حال این جمله را شنیده بودید؟  
«ایمان را به ترس ترجیح دهید.» من باید نفرت  
را به ترس ترجیح می‌دادم.

او در آینه متوجه چشمانم شد.

«می‌خواهی چیزی بگی؟»

من گفتم: «اصلاً نباید به پیست می‌رفتیم.»  
برادرم برگشت و به من نگاه کرد؛ انگار که عقم  
را از دست داده بودم. مادرم در صندلی‌اش جابه‌جا  
شد.

او به آرامی و به حالت تهدیدآمیزی گفت: «این  
حرفو یه بار دیگه بگو.» من یک کلمه‌ی دیگر  
حرف نزدم. او سعی کرد دستش را به من برساند  
و مرا کتک بزند. اما من ریزنقش بودم و به آسانی  
می‌توانستم خودم را پنهان کنم. او رویش به من  
بود و ماشین در جاده چپ‌وراست می‌رفت و

دستش را در هوا تکان می داد. دستش به من نمی رسید و این خشمش را بیشتر می کرد. سکوت در ماشین حکمفرما شد تا اینکه نفسش جا آمد و گفت: «وقتی برسیم خونه، باید لباساتو در بیاری.» او وقتی می خواست کسی را بزند، این را می گفت و راهی برای جلوگیری از آن وجود نداشت. به اتاقم رفتم و لباسم را درآوردم. به طبقه ی پایین و اتاقش رفتم. چراغها را خاموش کردم و پایین تختش دراز کشیدم درحالی که پاهایم در هوا آویزان بود. روی شکمم خوابیدم و باسنم در مقابلش قرار گرفت. پروتکل به این ترتیب بود. او این حالت را برای بیشترین درد روانی و فیزیکی طراحی کرده بود. کتکها گاهی وحشیانه بودند. اما انتظار، بدترین قسمتش بود. نمی توانستم پشت سرم را ببینم. او هم عجله ای برای آمدن نداشت، او می خواست ترس کاملاً بر من غلبه کند. وقتی صدای بازشدن در را شنیدم، ترسم تشدید شد.

اتاق تاریک بود و نمی توانستم جایی را بینم و خودم را برای اولین ضربه آماده کنم؛ تا اینکه کمر بندش به پوستم برخورد کرد. دو یا سه ضربه نبود. هیچ تعداد خاصی نداشت و ما هیچ وقت نمی دانستیم که چه موقع او ما را رها می کند. این بار، بیشتر از همیشه طول کشید. از باسنم شروع کرد؛ اما این قدر ضربه ها شدت داشتند که سعی می کردم با دستانم مانع برخورد آنها شوم. بنابراین، او به طرف رانم رفت. وقتی دستم را روی رانم گذاشتم، او ضربه هایش را به کمرم می کوبید. او آن قدر مرا زد که نفسش بند آمد، عرق کرده و سرفه اش گرفت. من هم به سختی نفس می کشیدم. اما گریه نمی کردم. عصبانیتش واقعی بود و تنفرم به من شجاعت می داد. نمی خواستم این لذت را به آن عوضی بدهم. بلند شدم، به چشمان آن شیطان نگاه کردم و به طرف اتاقم

رفتم. مقابل آینه ایستادم. از گردن تا زانوهایم  
قرمز شده بود. چندین روز به مدرسه نرفتم.  
وقتی مرتب کتک می‌خورید، امید ناپدید می‌شود.  
احساس تان را خفه می‌کند؛ اما ناخودآگاه، این  
زخم‌ها، از درون شما را از بین می‌برند. بعد از  
ضربات متعددی که مادر تحمل کرد و شاهد آن‌ها  
بود، این کتک آخر، به‌طور مشخص مادرم را  
سردرگم کرد. او دیگر شباهتی به گذشته‌اش  
نداشت. بیشتر وقت‌ها، حواس پرت و بی‌حس بود؛  
به‌جز وقتی که ترانیس نامش را صدا می‌زد.  
آن وقت مانند برده‌ها از جایش می‌پرید. سال‌ها بعد  
متوجه شدم که حتی به خودکشی نیز فکر کرده  
بود.

من و برادرم خشم خود را سر یکدیگر خالی  
می‌کردیم. در مقابل همدیگر می‌نشستیم و یا  
می‌ایستادیم و او با تمام قدرت به من مشت  
می‌زد. معمولاً به‌صورت یک بازی شروع می‌شد؛

اما او چهار سال از من بزرگ‌تر و قوی‌تر بود و از تمام قدرتش در مقابل من استفاده می‌کرد. هر زمان که می‌افتادم، بلند می‌شدم و او دوباره با تمام قدرت مرا می‌زد و همچون ورزشکاران رزمی فریاد می‌کشید و صورتش پر از خشم می‌شد. من هم فریاد می‌زدم: «داری به من آسیب می‌زنی! تمام قدرت همین بود؟» می‌خواستم بداند که من تحمل ضربات محکم‌تری را دارم. اما وقتی زمان خواب می‌رسید و دیگر خبری از مبارزه نبود و نباید پنهان می‌شدم، تقریباً هرشب تختم را خیس می‌کردم.

زندگی مادرم، درس زنده ماندن بود. ترانیس آن قدر به او گفته بود بی‌ارزش است که دیگر خودش هم باورش شده بود. او تمام تلاشش را می‌کرد تا ترانیس را خوشحال کند و ما را نزند. اما در دنیای مادرم چیزهایی همچون مین وجود داشت که خودش هم نمی‌دانست چه موقع و یا چگونه آن‌ها

را منفجر می کند و باعث می شود ترانیس تا حد مرگ او را بزند. ولی زمان هایی که متوجه می شد، خودش را برای کتک خوردن آماده می کرد.

یک روز که گوشم درد می کرد، زود از مدرسه برگشتم. روی تخت کنار مادرم دراز کشیدم، گوش چپم به شدت درد می کرد. هر بار گوشم تیر می کشید، تنفرم هم بیشتر می شد. می دانستم که پدرم مرا دکتر نمی برد؛ زیرا نمی پذیرد تا پول هایش را صرف دکتر و یا دندان پزشک کند.

ما بیمه ی سلامت، دکتر خانواده و یا دندان پزشک نداشتیم. اگر آسیبی می دیدم و یا مریض می شدیم؛ به ما می گفت که خودت را از دست آن خلاص کن؛ زیرا تا وقتی برای ترانیس گاگینز منفعتی نداشته باشد، او پولی به کسی پرداخت نمی کرد. سلامت ما طبق استاندارد نبود و این مرا به شدت عصبانی می کرد.



بعد از تقریباً نیم ساعت، مادرم طبقه‌ی بالا آمد تا به من سر بزند. وقتی برگشتم، خون از گردنم می‌چکید و تمام بالشت خونی شده بود. او گفت: «دیگه کافیه. بیا بریم.»

مرا از روی تخت بلند کرد، لباس پوشاند و تا ماشین برد؛ اما قبل از اینکه بتواند موتور ماشین را روشن کند، پدر به دنبال من آمد. «کجا دارین می‌رین؟»

او ماشین را روشن کرد و گفت: «اورژانس.» ترانیس دستش را دراز کرد اما مادر سریع رفت و او را همان جا رها کرد. ترانیس با عصبانیت وارد خانه شد، در را به هم کوبید و برادرم را صدا زد. «پسر اون جانی‌واکر رو برام بیار.» ترانیس جونیور، بطری نوشیدنی قرمز و یک لیوان آورد. برادرم لیوانش را پشت سر هم پر می‌کرد و او می‌نوشید و هر بار عصبانیتش بیشتر می‌شد و می‌گفت: «تو و دیوید باید قوی باشین. من

نمی‌خوام بی‌مصرف و ترسو بار بیاین! آگه هر بار

که یه زخم کوچک برمی‌دارین برین دکتر،

همین طوری بار می‌آین. می‌فهمی؟» برادرم که از

ترس سر جایش میخ‌کوب شده بود به علامت

تأیید سرش را تکان داد. «فامیلی شما گآگینزه، ما

خودمون دردمونو خوب می‌کنیم.»

طبق گفته‌ی دکتری که آنجا بود، مادر به‌موقع مرا

به اورژانس برده بود. عفونت گوشم آن‌قدر شدت

داشت که اگر بیشتر صبر می‌کردیم، برای همیشه

شنوایی گوش چپم را از دست می‌دادم. او جانش

را برای حفظ جان من به خطر انداخت و ما هردو

می‌دانستیم که تاوانش را می‌دهد. در راه برگشت

به خانه، هردو ساکت ماندیم.

وقتی به خیابان بهشت رسیدیم، پدرم هنوز در

آشپزخانه عصبانی نشسته و برادرم هنوز لیوانش را

پر می‌کرد. ترانیس جونیور از پدرمان می‌ترسید؛

ولی او را می‌پرستید و از او اطاعت می‌کرد.

به‌عنوان پسر اول، با او رفتار بهتری می‌شد و درعین‌حالی که او را نیز کتک می‌زد؛ اما در ذهن پدرم او حکم یک شاهزاده را داشت. ترانیس به او گفته بود: «وقتی بزرگ بشی، می‌خوام تو مرد خونه باشی. حالا امشب می‌بینی که مرد خونه یعنی چی.»

چند لحظه بعد از رسیدن ما به خانه، ترانیس با بی‌رحمی مادر را زد؛ اما برادرم نتوانست آن صحنه را نگاه کند، هرزمان که این کتک‌ها همچون رعد و برقی منفجر می‌شدند، او در اتاقش منتظر می‌ماند و این سیاهی را نادیده می‌گرفت؛ زیرا تحمل واقعیت برایش بسیار سنگین بود. من همیشه او را زیر نظر می‌گرفتم.

در طول روز ترانیس به ما استراحت نمی‌داد. اما من و برادرم یاد گرفته بودیم سوار دوچرخه شویم و تا جای ممکن از او دور بمانیم. یک روز برای ناهار به خانه برگشتم و مانند همیشه از پارکینگ

وارد خانه شدم. معمولاً پدرم، بعد از ظهر خواب عمیقی می کرد و من مطمئن بودم که آن روز هم خطری مرا تهدید نمی کند. اما اشتباه می کردم. پدرم اختلال شخصیت داشت و فرد بدگمانی بود و به خاطر برخی از معاملاتش دشمنان زیادی داشت. او قبل از خواب زنگ خطر خانه را روشن کرده بود.

وقتی در را باز کردم، آژیر به صدا درآمد و قلبم فرو ریخت. یخ زدم، به دیوار چسبیدم. صدای قدم‌هایش را می شنیدم. صدای غرغر پله‌ها را شنیدم و می دانستم که دخلم آمده است. او با یک رب‌دوشامبر قهوه‌ای رنگ به تن و یک اسلحه در دست به طبقه‌ی پایین آمد. از اتاق ناهارخوری به اتاق نشیمن رسید، اسلحه را جلوی بدنش گرفته بود. می توانستم لوله‌ی تفنگ را بینم که آرام آرام به من نزدیک می شود.

او مرا در فاصله‌ی بیست‌فوتی خودش دید؛ اما  
اسلحه‌اش را پایین نگرفت. درست بین دو چشمم  
را نشانه گرفت. من هم با چشمانی بی‌روح  
مستقیم به او خیره شدم، پاهایم به کف زمین  
چسبیده بود. هیچ‌کس دیگری در خانه نبود. فکر  
کردم که شاید ماشه را بکشد؛ این بار زندگی،  
اینکه زنده بمانم یا بمیرم برایم اهمیتی نداشت.  
من یک پسر هشت‌ساله‌ی خسته بودم. خسته از  
ترس از پدرم. دیگر از اسکیت‌لند هم تنفر داشتم.  
بعد از یکی دو دقیقه او اسلحه‌اش را پایین آورد و  
به طبقه‌ی بالا برگشت.

به‌خوبی مشخص بود که باید کسی در خیابان  
به‌هشت بمیرد. مادرم می‌دانست که ترانیس  
اسلحه‌ی ۳۸ کالیبرش را کجا می‌گذارد. گاهی  
اوقات ترانیس را دنبال می‌کرد و او را زیر نظر  
می‌گرفت. آن‌ها هر یک با ماشین‌های جداگانه‌ای  
به اسکیت‌لند می‌رفتند. مادر می‌توانست قبل از

آمدن ترانیس، اسلحه را از زیر کوسن کاناپه بردارد. ما را زودتر به خانه بیاورد و بخواباند و در مقابل در ورودی خانه اسلحه به دست منتظرش بماند و وقتی ترانیس ماشینش را پارک کند، او از خانه بیرون بیاید و او را به قتل برساند و جنازه‌اش را در خیابان رها کند تا مرد شیرفروش آن را پیدا کند. دایی‌هایم، او را از این کار بازداشتند؛ اما همگی موافق بودند که او باید کاری در این باره انجام دهد؛ وگرنه جنازه‌ی خودش بر روی زمین خواهد افتاد.

یکی از همسایه‌های پیرمان، راه را به مادر نشان داد. بتی روبه‌روی خانه‌ی ما زندگی می‌کرد و حتی بعد از اینکه از آنجا اسباب‌کشی کرد، همچنان با مادرم ارتباط داشت. با اینکه بتی بیست سال از مادرم بزرگ‌تر بود؛ اما طرز فکرش به مادرم شباهت داشت. او مادرم را تشویق کرد تا از هفته‌ها قبل فرارش را برنامه‌ریزی کند. اولین

قدم گرفتن یک کارت اعتباری به اسمش بود. مادرم باید آن پول را از سپرده‌ی پدر برمی‌داشت و پدر باید آن را امضا می‌کرد. بتی به مادر یادآوری کرد که دوستی‌شان را مخفی نگه دارد. برای چند هفته جکی مانند دخترهای نوزده‌ساله و شاداب با ترانیس رفتار می‌کرد. او کاری کرد تا ترانیس باور کند او را دوباره می‌پرستد. و وقتی برگه‌ی درخواست کارت اعتباری را در مقابلش گذاشت، ترانیس از اینکه به او کمی قدرت خرید بدهد، ابراز رضایت کرد. وقتی کارت با پست رسید. مادر با لمس لبه‌های تیز آن در پاکت نامه احساس آرامش کرد و کارت را بغل گرفت و تحسینش کرد. آن کارت همچون یک بلیت طلایی می‌درخشید.

چند روز بعد، پدر درحالی که سر میز صبحانه نشسته و همراه من و برادرم صبحانه می‌خورد و با یکی از دوستانش تلفنی حرف‌های بدی راجع به

مادر می‌زد، مادر صدایش را شنید. همین کافی بود. مادر کنار میز آمد و گفت: «من پدرتو ترک می‌کنم. شما دوتا می‌تونین بمونین یا با من بیاین.»

پدر و برادرم تعجب کرده و قادر به حرف زدن نبودند؛ اما من مانند جرقه‌ی آتش از روی صندلی پریدم. چند کیسه‌ی زباله‌ی مشکی برداشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم تا وسایلم را جمع کنم. برادرم هم بالاخره وسایلم را جمع کرد. قبل از رفتن هر چهار نفر ما سر میز صبحانه در آشپزخانه برای آخرین بار با همدیگر حرف زدیم. ترانیس شوکه و ناراحت به مادرم نگاه می‌کرد. او گفت: «تو هیچی نداری و بدون من هیچی نیستی. تو بی‌سوادی و هیچ پول و شانسی هم نداری. خیلی زود به یه زن بدکاره تبدیل می‌شی.» او مکثی کرد و به من و برادرم نگاهی انداخت. «شما دوتا، دوتا آدم بی‌مصرف و به‌دردنخور می‌شین. اصلاً فکر



برگشت هم نکنین. جکی پنج دقیقه بعد از رفتنت  
یه زن می آرم اینجا، جای تو.»

مادر سرش را تکان داد و ایستاد. او جوانی اش،  
روحش را به ترانیس داده و دیگر به آخر خط  
رسیده بود. او حداقلی از گذشته اش را جمع کرد.  
پالتوهای پشمی و انگشترهای الماس را برنداشت.  
ترانیس می توانست آنها را به دوست دختر  
بدکاره اش بدهد.

ترانیس ما را می دید که وسایل مان را درون  
ماشین ولووی مادر می گذاریم (همان ماشینی که  
به خودش تعلق داشت؛ اما از آن استفاده  
نمی کرد.) دوچرخه ها را پشت ماشین وصل کردیم  
و به آرامی از مقابلش دور شدیم. در ابتدا اهمیتی  
نداد؛ اما قبل از اینکه ماشین به خیابان اصلی  
بپیچد، من او را دیدم که به طرف پارکینگ  
می رود. مادرم او را شگفت زده کرده بود.

مادر از او یک کارت اعتباری گرفته بود؛ پس از قبل برای این کار، برنامه‌ریزی داشته است. مادر فکر کرد که او شاید ما را دنبال کند؛ در نتیجه، به طرف منزل پدر و مادرش در ایندیانا [۲۲](#) رفت و در عوض، به طرف منزل بتی رفت. در انتهای خیابان یک جاده‌ی خاکی قرار داشت که پدرم آن را نمی‌شناخت. وقتی رسیدیم درب پارکینگ بتی باز بود. ما داخل شدیم. بتی در را بست. و در حالی که پدر با ماشین کوروتش دنبال ما می‌گشت، ما درست در نزدیکی او منتظر بودیم. شب شد. می‌دانستیم که باید برای باز کردن اسکیت‌لند به آنجا برود. مطمئناً او خطر نمی‌کرد که حتی برای یک شب، پولی از دست بدهد. هیچ چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. با ولووی قدیمی نود مایل از بوفالو دور شدیم؛ اما ماشین به روغن‌سوزی افتاد و از اگزوز دوده خارج می‌شد. مادر با دیدن این صحنه، به شدت ترسید.

او تا آن موقع سعی می‌کرد ترسش را پنهان کند و  
آن را ببلعد و بر روی آن ماسکی از آرامش،  
بگذارد؛ اما با دیدن آن صحنه انگار خودش را  
باخت و اشک روی گونه‌هایش جاری شد.

مادر با چشمانی پف‌کرده پرسید: «چی کار کنم؟»  
برادرم که هیچ‌گاه تمایلی به رفتن نداشت از مادر  
خواست که بازگردد. اما من همیشه مؤید رفتن  
بودم. او به من نگاه کرد. «چی کار کنم؟»

من گفتم: «مادر ما باید بریم. باید بریم.»  
مادر به پمپ‌بنزینی در آن ناکجاآباد رسید و  
مضطرب به طرف تلفن رفت و به بتی زنگ زد.  
او گفت: «بتی من این کارو نمی‌تونم بکنم.

ماشین خراب شده. باید برگردم!»

بتی با آرامش پرسید: «کجایی؟»

مادرم پاسخ داد: «نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم

کجام.»

بتی از او خواست که مسؤل پمپ‌بنزین را پیدا کند و گوشی تلفن را به او بدهد. - آن زمان‌ها همه‌ی پمپ‌بنزین‌ها مسؤل داشتند. - مسؤل برای بتی توضیح داد که ما خارج از اِری،

پنسیلوانیا <sup>۲۳</sup> هستیم. بعد از اینکه بتی کمی با او صحبت کرد، دوباره گوشی را به مادرم داد.

«جکی توی اِری یه دلّال ولوو هست. برای امشب یه هتل پیدا کن و فردا صبح ماشینو ببر اونجا.

الان برات به اندازه‌ی کافی روغن تو ماشین می‌ریزن تا بتونی خودتو به اونجا برسونی.» مادرم

فقط گوش می‌داد و چیزی نمی‌گفت. «جکی؟ صدامو می‌شنوی؟ هرکاری بهت گفتم انجام بده، اتفاقی نمی‌افته.»

او به آرامی پاسخ داد: «بله، باشه. هتل، دلّال ولوو. فهمیدم.»

نمی‌دانم اکنون اِری چگونه است؛ اما در آن زمان، فقط یک هتل قابل قبول در شهر وجود داشت.

هتل هالیدی این <sup>۲۴</sup>، خیلی با دلّال ولوو فاصله

نداشتیم. من و برادرم مادر را تا میز پذیرش دنبال کردیم، در آنجا خبرهای بد بیشتری شنیدم. آن‌ها هیچ اتاق خالی‌ای نداشتند. شانه‌های مادرم افتاد.

من و برادرم هر کدام با لباس‌های مان که در کیسه‌ی زباله بودند، یک طرف مادر ایستادیم. ما تصویری از ناامیدی بودیم و مدیر هتل متوجه این تصویر شد. او گفت: «بین، من چندتا تخت

متحرک تو اتاق کنفرانس براتون می‌ذارم. اونجا دستشویی هم داره. اما باید صبح زود از اونجا برین بیرون؛ چون ساعت ۹ صبح یه سخنرانی داریم.»

از او سپاسگزاری کردیم و با شک و تردید وارد اتاق کنفرانس با فرش‌های صنعتی و نور فلورسانت شدیم. ما در حال فرار بودیم و در وضعیت دشواری قرار داشتیم. اما مادرم عقب‌نشینی نکرد. او دراز کشید و به کاشی‌های

سقف خیره شد تا اینکه ما خواب‌مان برد. سپس  
پنهانی به کافه‌ی مجاور رفت تا تمام شب مراقب  
خیابان و دوچرخه‌های مان باشد.  
ما قبل از آمدن دلّال ولوو بیرون گاراژ منتظرش  
بودیم. در نتیجه، مکانیک‌ها فرصت کافی پیدا  
کردند تا قبل از شروع روز ماشین را درست کنند  
و دوباره ما را به جاده برگردانند. قبل از طلوع  
خورشید از اِری خارج شدیم، تا شب در ماشین  
بودیم تا اینکه هشت ساعت بعد به منزل  
پدربزرگ و مادربزرگ در برزیل، ایندیانا رسیدیم.  
مادر وقتی کنار خانه‌ی چوبی قدیمی‌شان پارک  
می‌کرد، گریه‌اش گرفت و من علتش را  
می‌دانستم.

رسیدن ما همان موقع و حتی اکنون هم،  
برای مان بسیار مهم بود. با وجود اینکه من در آن  
موقع فقط هشت سال داشتم؛ اما وارد مرحله‌ی  
دوم زندگی خود شده بودم. نمی‌دانستم چه چیزی

در آن شهر کوچک در جنوب ایندیانا در انتظارم  
است، چه چیزی در انتظار ماست. برایم خیلی هم  
اهمیت نداشت. فقط می‌دانستم که از آن جهنم  
فرار کرده‌ایم. و برای اولین بار در زندگی از دست  
خود شیطان آزاد شده‌ایم.

\*\*\*

شش ماه را در منزل پدر بزرگ و مادر بزرگ سپری  
کردیم. و من برای دومین بار، در کلاس دوم در  
مدرسه‌ی کاتولیک به اسم انانسی‌یشن <sup>۲۵</sup> ثبت‌نام  
کردم. من تنها بچه هشت ساله در کلاس دوم  
بودم. اما هیچ‌یک از بچه‌ها نمی‌دانستند که من دو  
سال را تکرار کرده‌ام. اما بی‌شک به آن احتیاج  
داشتم. به خوبی نمی‌توانستم بخوانم. شانس آوردم  
و خواهر کاترین معلم شد. خانمی کوتاه‌قد و  
ریزنقش. خواهر کاترین شصت سال داشت و  
دندان جلوییش از طلا بود. او یک راهبه بود؛ اما  
رفتارش با راهبه‌ها فرق می‌کرد. او به شدت

بداخلاقی می‌کرد و تحمل بی‌نظمی را نداشت. اما  
اندام زیبایی داشت.



## کلاس دوم در برزیل

انانسی‌یشن مدرسه‌ی کوچکی بود. خواهرکاترین به بچه‌های کلاس اول و دوم در یک کلاس آموزش می‌داد. با وجود اینکه هجده دانش‌آموز در کلاس حضور داشتند؛ اما او از زیر بار مسئولیت شانه خالی نمی‌کرد و مشکلات درسی و یا رفتار بد هرکسی را به گردن ناتوانایی یادگیری و یا مشکلات عاطفی نمی‌انداخت. او داستان زندگی مرا نمی‌دانست و نمی‌خواست بداند. تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که با دانشی در حد مهدکودک به او مراجعه کرده بودم و او باید ذهن مرا آماده می‌کرد. او می‌توانست به هر بهانه‌ای مرا نزد یک متخصص بفرستد و یا برچسبی به من بزند؛ اما او چنین شخصیتی نداشت. او قبل از برچسب‌زدن به هر دانش‌آموزی،

آموزش معمولی را آغاز می‌کرد و معتقد بود در هر شرایطی می‌توان آموخت، البته اگر خودتان بخواهید.

خواهرکاترین دلیل این است که من هیچ‌وقت به لبخندی اعتماد و یا اخمی را قضاوت نمی‌کنم. پدرم بسیار می‌خندید؛ اما من برایش هیچ اهمیتی نداشتم؛ اما خواهرکاترین اخمو به ما اهمیت می‌داد، به من اهمیت می‌داد. او می‌خواست ما به بهترین شکل خود برسیم. مهم نبود چقدر باید زمان صرف کند تا من درسی را متوجه شوم. قبل از اتمام سال، من می‌توانستم مانند یک کلاس دومی بخوانم. اما ترانیس جونیور مانند من نتوانست خودش را تطبیق دهد. در عرض چند ماه، به بوفالو برگشت و پدر را مثل سایه دنبال و مانند روزهای گذشته شروع به کار کردن در اسکیت‌لند کرد.

تا آن موقع، ما هم به جای دیگری نقل مکان کردیم، آپارتمانی ۵۵ متری، دوخوابه در لمپلایت مانور <sup>۲۶</sup> در بلوک خانه‌های دولتی که ماهانه هفت دلار بابتش پرداخت می‌کردیم. پدرم که هر شب هزاران دلار درآمد داشت؛ هر سه یا چهار هفته مثلاً به‌عنوان حمایت از کودک بیست‌وپنج دلار برای مان می‌فرستاد. مادر در ازای کاری که در یک فروشگاه انجام می‌داد چندصد دلاری می‌گرفت. در ساعت‌های خالی‌اش در دانشگاه ایندیانا استیت <sup>۲۷</sup>، هم کلاس برمی‌داشت، که باید برایش پول پرداخت می‌کرد. بنابراین، به‌منظور پرکردن خلأهای زندگی مان، در سیستم رفاهی دولت ثبت‌نام کرد تا ماهانه صدویست‌وسه دلار به‌علاوه‌ی کوپن غذا دریافت کند.

در ماه اول، برایش چک نوشتند؛ اما وقتی متوجه شدند که او ماشین دارد، چک را باطل کردند. و بعد توضیح دادند که اگر او ماشینش را بفروشد، با

خوشحالی دوباره کمک‌های‌شان را به ما ارائه می‌دهند.

مشکل این است که ما در شهری با جمعیت ۸۰۰۰ نفر زندگی می‌کردیم که سیستم حمل‌ونقل عمومی نداشت. ما به آن ماشین نیاز داشتیم تا مادر بتواند مرا به مدرسه برساند و یا خودش به سر کار و یا به کلاس‌های شبانه برود. او تصمیم گرفت که به هر قیمتی شرایط زندگی‌اش را تغییر دهد و در آخر به برنامه‌ی حمایت از بچه‌های نیازمند رسید. او چک را به آدرس خانه‌ی مادربزرگ گرفت تا او هم به حساب مادر بریزد؛ اما مبلغ صد و بیست و سه دلار چه تأثیری می‌توانست در زندگی ما داشته باشد؟

کاملاً به خاطر دارم شبی از فرط بی‌پولی، با باکی نیمه‌خالی به خانه رسیدیم، یخچال خالی بود و قبض‌های برق روی هم جمع شده بودند، در بانک هم هیچ پولی نداشتیم. بعد به خاطر آوردم

که دو بطری پر از پول خرد دارم. آن‌ها را از روی کتابخانه برداشتم.

«مامان بیا پول خوردامونو بشماریم!»

او لبخندی زد. پدرش در کودکی به او آموخته بود

که پول خردهای روی زمین را جمع کند. پدرش

به شدت افسرده بود و معنای فقر را به خوبی

می دانست. او می گفت: «شما هیچ وقت نمی دونی

که چه موقع ممکنه بهشون احتیاج پیدا کنی.»

هنگامی که در جهنم زندگی می کردیم و هزاران

دلار هر شب درآمد داشتیم، نداشتن پول برای مان

معنایی نداشت. اما مادر عادت کودکی خود را

حفظ کرده بود. ترانیس این عادت مادر را مسخره

می کرد؛ اما اکنون می توانستم ببینم که این پول‌ها

چقدر به کمک مان خواهند آمد.

ما آن پول‌ها را کف زمین ریختیم. آن قدر پول

داشتیم که بتوانیم قبض‌های برق را بپردازیم،

باک ماشین را پر کنیم و مایحتاج خانه را بخریم.

حتی توانستیم در راه برگشت به خانه، از هاردیز  
<sup>۲۸</sup>، همبرگر بخریم. روزهای سیاهی بودند؛ اما ما  
هم بالاخره از عهده برمی آمدیم. مادرم دلش برای  
ترانيس جونیور به شدت تنگ شده و برای من که  
توانسته بودم خودم را با شرایط جدید وفق دهم و  
دوست پیدا کنم، خوشحال بود. آن سال را با  
موفقیت در مدرسه سپری کردم و از همان شب  
اولی که به ایندیانا رسیدیم، تخرم را دیگر خیس  
نکردم. به نظر می آمد که حال من رو به بهبود است؛  
اما ارواح بد هنوز هم کاملاً از من دور نشده و  
فقط خوابیده بودند. و وقتی که بازگشتند، به شدت  
به من آسیب رساندند.

\*\*\*

کلاس سوم، برایم شوک آور بود. نه فقط برای  
اینکه مجبور شدیم خط شکسته را یاد بگیریم و  
من تازه خواندن حروف را آموخته بودم، بلکه  
به خاطر آموزگارمان، خانم دی <sup>۲۹</sup>، که هیچ

شباهتی به خواهر کاترین نداشت. کلاس مان باز هم جمعیت زیادی نداشت و در کل بیست دانش آموز سوم و چهارم در کنار هم می نشستند. اما آموزگار به خوبی از عهده‌ی کلاس بر نمی آمد و تمایلی هم به برگزاری کلاس های اضافی برای من نداشت.

مشکلات من بعد از شروع آزمون های استاندارد در طول هفته های اول کلاس، شروع شد. نمره های خوبی نمی گرفتم و هنوز از بچه های دیگر عقب تر بودم و دروس روزهای قبل را به خوبی به خاطر نمی آوردم؛ چه برسد به دروس سال گذشته. خواهر کاترین با دیدن چنین نشانه هایی کلاس های فوق العاده برای دانش آموزان ضعیف تر برگزار می کرد و روزانه مرا به چالش می کشید. اما خانم دی، به دنبال راهی برای فرار بود. در اولین ماه کلاس، او به مادرم

گفت که من باید به مدرسه‌ی دیگری بروم،  
مدرسه‌ی «بچه‌های خاص».

هر بچه‌ای می‌داند که «خاص» چه معنی‌ای دارد.  
به این معنی‌ست که تا آخر عمر باید شرمنده و  
خجالت‌زده باشید. به این معنی‌ست که شما  
معمولی نیستید. این تهدید به‌تنهایی عاملی برای  
لکنت زبانم شد. توانایی گفتاری من یک‌شبه  
به‌خاطر استرس و ترس از بین رفت و این مشکل  
در مدرسه تشدید می‌شد.

تصور کنید که شما تنها بچه‌ی سیاه‌پوست در کل  
مدرسه هستید، تازه به‌صورت مداوم و هرروزه هم  
مسخره می‌شوید و البته ضعیف‌ترین دانش‌آموز  
هم هستید. احساس می‌کردم که هرآنچه  
می‌خواهم بگویم و یا انجام دهم اشتباه است و  
روزبه‌روز بدتر هم می‌شدم و به‌جای جواب‌دادن به  
معلم سعی می‌کردم ساکت بمانم. برای اینکه



بیشتر آبرویم نرود، سعی می‌کردم تا جای ممکن خودم را محدود کنم.

خانم دی، هم تلاشی برای رفع مشکل من انجام نمی‌داد. او بلافاصله عصبانی می‌شد و سرم داد

می‌زد، گاهی اوقات به طرفم خم می‌شد و

صورتش تنها چند اینچ با من فاصله داشت. او

اصلاً نمی‌دانست این رفتار چه مشکلات

پیچیده‌ای برایم به وجود خواهد آورد. روزی

مدرسه، محل امنی برایم بود، جایی که می‌دانستم

آسیبی به من نمی‌رسد؛ اما در ایندیانا، مدرسه

تبدیل به شکنجه‌گاهم شد.

خانم دی، می‌خواست در کلاسش نباشم، و

مدیریت هم او را حمایت می‌کرد تا اینکه مادرم

مقاومت کرد. مدیریت به شرط اینکه مادرم بپذیرد

مرا نزد یک گفتاردرمان و یک روان‌شناس به

توصیه‌ی خودشان ببرد، با آمدن من به مدرسه

موافقت کرد.

دفتر روان‌شناس مجاور یک بیمارستان بود.  
درست جایی که یک بچه ممکن است بیشتر به  
خودش شک کند. آنجا به یک فیلم ترسناک  
شبهت داشت. روان‌شناس، هفت صندلی را  
به صورت نیم‌دایره کنارش چیده بود؛ اما برخی از  
بچه‌ها نمی‌توانستند و یا نمی‌خواستند بی‌حرکت  
بنشینند. یکی از بچه‌ها کلاهش را روی سرش  
می‌گذاشت و سرش را مرتب به دیوار می‌کوبید.  
یکی دیگر در میان حرف‌های دکتر بلند می‌شد و  
به گوشه‌ی اتاق می‌رفت و در سطل زباله ادرار  
می‌کرد. بغل دستی من، معمولی‌ترین بچه در آن  
جمع، فقط خانه‌شان را به آتش کشیده بود! به  
خاطر می‌آورم که روز اول به دکتر خیره شدم و با  
خودم فکر می‌کردم که من اصلاً به آنجا تعلق  
ندارم.

این تجربه باعث شد تا از اجتماع بیشتر بترسم.

لکنت زبانم از کنترل خارج شد، موهای سرم

شروع به ریزش کرد و روی پوستم

لک‌وپیس‌هایی ظاهر شد. دکتر تشخیص

بیش‌فعالی داد و ریتالین تجویز کرد؛ اما مشکلات

من بسیار پیچیده‌تر بودند.

من از اضطراب و تنش عصبی رنج می‌بردم.

اکنون ثابت شده که آسیب‌های روانی و فیزیکی

در کودکی، تأثیرات خود را در سن نوجوانی نشان

می‌دهند. زیرا در سال‌های ابتدایی که مغز در حال

شکل‌گیری سریع است، اگر پدر شما یک شیطان

بدطینت باشد که تمام افراد خانواده را می‌خواهد از

بین ببرد، باعث تنش در شما می‌شود، و اگر این

تنش‌ها همیشگی باشند، شما را در رأس نمودار

قرار خواهند داد. این بچه‌ها در حالت جنگ دائمی

قرار می‌گیرند. این حالت برای نجات خود از

دردسر خوب است؛ اما برای زندگی مناسب

نمی‌باشد.

من نمی‌توانم همه‌ی موضوعات را به‌صورت علمی توضیح دهم، اما حقیقت، حقیقت است. جایی خوانده‌ام که برخی متخصصان اطفال معتقدند که تنش و اضطراب نسبت به فلج اطفال و یا مننژیت آسیب بیشتری به بچه‌ها می‌رساند. می‌دانم که تنش عصبی باعث اختلال در یادگیری و اضطراب از جامعه می‌شود؛ زیرا یادگیری زبان و ذهن را محدود می‌کند که در نتیجه حتی باهوش‌ترین دانش‌آموزان هم نمی‌توانند آموزه‌های خود را به‌خاطر بیاورند و در طولانی‌مدت به‌جز گرفتاری در دام اعتیاد و الکل، خطر ابتلا به افسردگی شدید، بیماری‌های قلبی، چاقی مفرط، سرطان نیز در چنین بچه‌هایی افزایش می‌یابد. ۵۳ درصد احتمال دستگیری، جوانانی که در چنین خانواده‌هایی بزرگ شده باشند بیشتر است. من هم شاید جزو «جوانان در معرض خطر» می‌شدم. ولی مادرم باعث آن نبود

و به خوبی مشخص است که کسی جز ترانیس  
گاگینز، مرا به سمت نابودی نمی کشاند.  
مدت زیادی در آن گروه درمانی نماندم و اصلاً  
ریتالین نخوردم. مادرم بعد از دومین جلسه  
به دنبالم آمد. من روی صندلی جلوی ماشین  
نشستم، به دوردست خیره شدم و گفتم: «مامان  
من اونجا بر نمی گردم. این پسرها دیوانه‌اند.» او  
هم موافقت کرد.

اما من هنوز هم یک بچه‌ی آسیب‌دیده بودم.  
اگرچه روش ثابت‌شده‌ای برای تدریس به چنین  
بچه‌هایی، یعنی بچه‌های مضطرب وجود دارد؛ اما  
خانم دی باوری به آن‌ها نداشت. من نمی‌توانم  
این بی‌توجهی را سرزنش کنم. علم در سال‌های  
۱۹۸۰، به اندازه‌ی حال حاضر، پیشرفته و واضح  
نبود. من فقط می‌دانم که خواهرکاترین برعکس  
خانم دی، با بچه‌های مضطرب برخورد بهتری  
داشت و به خودش اجازه نمی‌داد ناامید شود. او

می‌گفت: «ببین هرکسی به یه روشی یاد می‌گیره  
و ما باید بفهمیم که روش تو چیه.» او نتیجه  
گرفت که من نیاز به تکرار دائم دارم و باید یک  
مسئله را بارها و بارها حل کنم تا آن را به خوبی  
فرا بگیرم و این روش زمان زیادی می‌طلبد. ولی  
خانم دی فقط به بهره‌وری فکر می‌کرد. او  
می‌گفت: «یا همراهی کن یا برو بیرون.» من  
همیشه به گوشه‌ای رانده می‌شدم. می‌دانستم که  
اگر پیشرفت نکنم، برای همیشه به چاله‌ی  
بچه‌های سیاه و خاص، رانده خواهم شد. در نتیجه،  
راه‌حلی پیدا کردم و دست به کار شدم.  
درس خواندن سخت بود. به خصوص برای من که  
کندذهن بودم. اما به خوبی می‌توانستم تقلب کنم.  
تکالیف دوستانم را کپی می‌کردم و در طول  
آزمون‌ها، کار بغل‌دستی‌هایم را زیر نظر می‌گرفتم.  
حتی پاسخ امتحانات استاندارد را هم کپی  
می‌کردم و نمره می‌گرفتم. عملی بود! افزایش

نمراتم، خانم دی را آرام کرد و دیگر از مدرسه با  
مادرم تماس نگرفتند. فکر می‌کردم که مشکل را  
حل کرده‌ام؛ درحالی‌که با انتخاب این روش،  
مشکلات جدیدی خلق کردم. مکانیزم کپی‌برداری  
دلیلی بر عدم یادگیری من در مدرسه بود. اینکه  
من هرگز به پای دیگران نمی‌رسم و به سمت  
اخراج از مدرسه نزدیک‌تر می‌شوم.  
در آن سال‌ها در برزیل، من سن زیادی نداشتم و  
نمی‌دانستم که در آن شهر جدید با چه تبعیضی  
روبه‌رو می‌شوم. هر زمان که در جایی تک‌وتنها  
باشید، این خطر وجود دارد که شما را به کناری  
سوق دهند، همیشه به شما مظنون باشند و برای  
کسی اهمیتی نداشته باشید و با شما بدرفتاری  
کنند. زندگی به‌خصوص در آن روزها بدین شکل  
بود. اما من این تبعیض را زمانی احساس کردم  
که زندگی‌ام کاملاً شکل گرفته بود و هر زمانی که

مانند شیرینی شانسی آن را باز می‌کردم، با همان

پیغام همیشگی روبه‌رو می‌شدم:

تو به دنیا آمده‌ای تا شکست بخوری!



## چالش اول

بدشانسی خیلی زود به سراغم آمد و برای مدتی از

من دور نمی‌شد. اما هرکسی در جایی از

زندگی‌اش با چالشی روبه‌رو می‌شود. برای شما

چه زمانی بوده است؟ شما با چه مشکلاتی بزرگ

شده‌اید؟ آیا شکست خوردید؟ آسیب دیدید؟ با شما

بدرفتاری شده؟ آیا احساس ناامنی می‌کردید؟

شاید اصلاً چون همیشه از شما حمایت می‌شده و

در آسایش زندگی می‌کردید نتوانسته‌اید پیشرفت

کنید؟

چه فاکتورهایی در حال حاضر در مقابل پیشرفت

شما قرار دارند؟ آیا کسی در مقابل پیشرفت شما

در مدرسه یا کار ایستاده است؟ آیا شما ناراضی

هستید و دنبال فرصت می‌گردید؟ در حال حاضر

چه مشکلاتی دارید؟ آیا این شما هستید که سد  
راه خود شده‌اید؟

دفتر خاطرات روزانه‌ی خود را دور بباندازید - اگر  
ندارید یکی بخرید، یا در رایانه، شروع به نوشتن  
کنید و یا در تلفن همراه هوشمند خود اپلیکیشن  
آن را دانلود کنید - و با تمام جزئیات یک دقیقه‌ای  
آن را بنویسید. من تمام قسمت‌های بد زندگی  
روزانه‌ام را به شما نشان دادم. اگر آسیبی دیده‌اید  
و یا هنوز هم می‌بینید، داستان کلی خود را  
بگویید. به دردهای خود شکل بدهید. قدرت آن را  
جذب کنید و از آن رد شوید. شما از داستان، از  
لیست بهانه‌ها، از لیست سدهایی که در مقابل  
پیشرفت‌تان قرار گرفته‌اند، برای رسیدن به  
موفقیت استفاده خواهید کرد. به نظر خوب می‌آد؟  
بله؛ اما خیلی هم خوب نیست. ولی فعلاً نگران  
این موضوع نباشید. ما به آنجا هم می‌رسیم. فقط  
این لیست را تهیه کنید.

وقتی لیست‌تان آماده شد، با هر کسی که دوست دارید به اشتراک بگذارید. برخی ممکن است به یک رسانه‌ی اجتماعی بروند، عکسی بگذارند و چند خطی درباره‌ی اینکه چطور شرایط گذشته و یا کنونی‌شان آن‌ها را به چالش کشیده است بنویسند. اگر تمایل به چنین کاری دارید از این هشتگ استفاده کنید، نمی‌توانی به من آسیبی بزنی و بدشانسی (#badhand

#canthurtme) و اگر نه، آن را بپذیرید

و مسئله را علنی نکنید. هر جور که شما مایل باشید. می‌دانم که کار آسانی نیست؛ اما این کار به شما برای غلبه کردن به دردهای‌تان نیرو می‌بخشد.

## فصل دوم

### حقیقت تلخ است

ویلموث آروینگ <sup>۳۰</sup> یک شروع جدید بود. زندگی برای من تا قبل از اینکه او با مادرم ملاقات کند و شماره تلفنش را بگیرد، فقط بدبختی و فلاکت داشت. وقتی پول داشتیم، زندگی معنی درد می‌داد و زمانی که از دست پدرم آزاد شدیم، به خاطر تنش‌های عصبی و فقر به زیر کشانده شدیم. وقتی به کلاس چهارم رفتم، مادر با ویلموث ملاقات کرد، یک نجار موفق و پیمانکار اهل ایندیاناپولیس <sup>۳۱</sup>. مادر از لبخند و استایل قدیمی آن مرد خوشش آمد. در او هیچ نشانه‌ای از خشونت دیده نمی‌شد. او به ما اجازه‌ی نفس کشیدن می‌داد. با وجود او، احساس

می‌کردیم که یک حامی داریم. انگار بالاخره  
اتفاق خوبی قرار بود برای ما بیفتد.

## با ویلموث

وقتی در کنار هم بودند، مادر می‌خندید. لبخندش واقعی و از ته دل و قامتش راست شده بود. او باعث شد مادر دوباره به خودش افتخار کند و زیبا شود. او به من هم مانند یک پدر واقعی نزدیک شد، مرا بغل نمی‌کرد و یا نمی‌گفت دوستت دارم و یا هر لوس‌بازی دیگر؛ اما او وجود داشت. من از دوران مهدکودک به بسکتبال علاقه‌ی زیادی داشتم، این بازی باعث رفاقت من با بهترین دوستم جانی نیکولز<sup>۳۲</sup> شد. او و ویلموث باهم بازی می‌کردند. من و ویلموث هم همیشه باهم بازی می‌کردیم و او چند حرکت را به من نشان داد و روش‌های دفاعی بیشتری به من آموخت. به من کمک کرد تا بتوانم پرس‌های بهتری داشته باشم. هر سه‌ی ما باهم تعطیلات و تولدها را

جشن می‌گرفتیم. ویلموث تابستان قبل از کلاس  
هشتم روی زانویش نشست و از مادر درخواست  
ازدواج کرد.

ویلموث در ایندیاناپولیس زندگی می‌کرد و قرار  
بود ما تابستان سال آینده به آنجا برویم و با او  
زندگی کنیم. با اینکه او به اندازه‌ی ترانیس  
پول‌دار نبود؛ اما زندگی خوبی داشت و ما هم  
دوباره می‌خواستیم در شهر زندگی کنیم. سپس،  
در سال ۱۹۸۹، روز بعد از کریسمس، همه‌چیز  
متوقف شد.

ما هنوز کاملاً به آنجا نقل‌مکان نکرده بودیم.  
ویلموث روز کریسمس را در خانه‌ی پدربزرگ و  
مادربزرگ و همراه ما در برزیل گذراند. روز بعد او  
در لیگ دوستانش بازی داشت و از من خواست تا  
به‌جای یکی از هم‌تیمی‌های غایب بازی کنم. من  
آن‌قدر هیجان داشتم که از دو روز قبل وسایلم را

جمع کردم. اما صبح روز موعود او به من گفت که نمی‌توانم بروم.

او گفت: «دیوید کوچولو این بار باید همین جا بمونی.» من سرم را پایین انداختم و آهی کشیدم. او می‌توانست حدس بزند که من ناراحت و خسته‌ام؛ در نتیجه، برای دلداری من گفت: «تو و مامانت تا چند روز دیگه می‌آین پیش من و اونجا می‌تونیم باهم بسکتبال بازی کنیم.»

من با بی‌حوصلگی سرم را تکان دادم. از کودکی یاد نگرفته بودم که در کار بزرگ‌ترها دخالت کنم و یا کسی توضیحی به من بدهکار باشد و یا برای به‌دست‌آوردن دلم، برایم یک مسابقه ترتیب دهد.

من و مادرم از داخل ایوان، رفتن او را تماشا کردیم. او به ما لبخند زد و دستش را تکان داد. بعد سوار ماشین شد و رفت.

این آخرین باری بود که ما او را زنده می‌دیدیم.



او آن شب طبق برنامه در لیگ دوستانش بازی کرد و تنهایی به طرف «خانه‌ی شیرهای سفید» رفت. او این‌گونه خانه‌اش را برای دوستان، خانواده و حتی پیک توصیف می‌کرد. زیرا در ورودی خانه‌اش مجسمه دو شیر سفید بر روی دو ستون قرار داشت. آن شب او از میان آن‌ها رد شد و مستقیم به طرف پارکینگ رفت. و به خطری که از پشت به او نزدیک می‌شد توجهی نداشت. او نتوانست به در پارکینگ برسد.

آن‌ها چندین ساعت او را تعقیب می‌کردند و منتظر فرصت مناسب بودند. وقتی از ماشین پیاده شد، آن‌ها از سایه بیرون آمدند و از فاصله‌ی نزدیک به ویلموث شلیک کردند. پنج بار به سینه‌ی او شلیک شد. وقتی کف زمین افتاد، آن مرد بالای سرش رفت و برای آخرین بار میان دو چشمش شلیک کرد.

پدر ویلموث، چند بلوک آن طرف‌تر زندگی می‌کرد. وقتی صبح روز بعد به خانه‌ی شیرهای سفید آمد، متوجه شد که در پارکینگ خانه‌ی پسرش باز است و حدس زد که باید مشکلی پیش آمده باشد. بنابراین، داخل خانه رفت و با جسد بی‌جان پسرش مواجه شد.

ویلموث فقط چهل‌وسه سال، سن داشت.

زمانی که مادر ویلموث تماس گرفت، من در خانه‌ی مادر بزرگم بودم. مادر بزرگ تلفن را قطع کرد و مرا به طرف خودش کشید و این خبر را اعلام کرد. من به مادرم فکر کردم. ویلموث ناجی او بود. با وجود او، مادر از پوسته‌ی خود بیرون آمد و زنده شد و دوباره به اتفاقات خوب ایمان آورد.

این اتفاق چه بر سر او می‌آورد؟ آیا خدا

نمی‌خواست به او فرصتی برای استراحت بدهد؟

در عرض چند لحظه پر از خشم شدم. از اتاق

مادربزرگ بیرون آمدم و به یخچال مشتی کوبیدم  
و در آن یک فرورفتگی ایجاد شد.

ما برای دیدن مادر به طرف خانه رفتیم. اما او قبل  
از رسیدن ما برای خبر گرفتن از ویلموث با  
خانه‌اش تماس گرفته بود. وقتی کارآگاه گوشی را  
برداشت، مادر گیج شد. انتظار این اتفاق را نداشت.

چطور می‌توانست؟ ما وارد خانه شدیم، او

مات و مبهوت ایستاده بود، مادربزرگ گوشی را از  
میان انگشتانش بیرون کشید و او را نشانده. ابتدا

حرف‌های مان را باور نکرد. ویلموث مرد

شوخی‌طبعی بود و این حتماً یکی دیگر از

شوخی‌هایش است. بعد به خاطر آورد که دو ماه

پیش هم به او شلیک شده بود. ویلموث به مادر

گفت که آن مردها دنبالش نیستند و اینکه هدف

آن گلوله، فرد دیگری بوده و او را اشتباه گرفته‌اند.

مادر هم آن موضوع را به فراموشی سپرد. تا آن

لحظه، هرگز شک نکرده بود که ویلموث، یک

زندگی خیابانی و پنهانی دیگر نیز داشته که او هرگز چیزی از آن نمی دانست. پلیس هیچ وقت متوجه علت این شلیک ها و کشته شدن او نشد. می گفتند که او در یک معامله غیرقانونی دست داشته و یا تجارت مواد مخدر می کرده است. مادر هیچ وقت باورش نشد؛ اما وقتی وسایلش را جمع می کرد یک دست لباس هم برای مراسم تشییع جنازه ی او برداشت.

وقتی رسیدیم، اطراف خانه اش مانند هدایای کریسمس نوارهای زردرنگ پلیس کشیده شده بود. شوخی ای در کار نبود. مادر ماشین را پارک کرد و از زیر یکی از این نوارها رد شد. من هم او را دنبال کردم تا به درب ورودی خانه رسیدیم. در طول راه، به اطرافم نگاه می کردم تا محل کشته شدن ویلموث را ببینم. خونس هنوز کف زمین بود. من در آن موقع چهارده سال داشتم که صحنه ی قتل ویلموث، مردی که قرار بود پدر

ناتنی من شود، را می دیدم و به نظر می آمد که هیچ کس، مادر، خانواده ویلموث و یا حتی پلیس از وجود من در آنجا احساس ناراحتی نمی کنند. با وجود همه چیز، پلیس به مادر اجازه داد تا شب را در خانه ی ویلموث سپری کند و تنها نماند. برادرشوهرش هم در آنجا بود و دو اسلحه با خود آورد تا برای حمله ی احتمالی قاتلان آماده باشد. اما من به اتاق خواب خواهر ویلموث، در خانه ای تاریک و ترسناک در چندمایلی آنجا رفتم و شب را تنها گذراندم. در آن خانه یکی از آن تلویزیون های آنالوگ میزی بود که سیزده شبکه می گرفت. و سه کانال فقط اخبار محلی پخش می کردند و هر نیم ساعت یک خبر را نشان می دادند و آن تصویر مادرم بود که از زیر نوار زردرنگ پلیس رد می شد و سپس برانکاردی را نشان می دادند که جسد ویلموث را درحالی که

رویش یک ملحفه کشیده بودند به طرف  
آمبولانس می برد.

شبهه صحنه‌ی فیلم‌های وحشتناک بود. من تنها  
در آنجا نشسته و این صحنه را بارها و بارها نگاه  
می کردم. ذهنم تمرکز نداشت. گذشته‌ام تاریک  
بود و آینده‌ی روشن احتمالی نیز از بین رفته بود.  
واقعیت تلخ زندگی، تمام روشنی‌ها را از بین  
می برد. هر بار که آن صحنه را نگاه می کردم،  
ترسم بیشتر می شد تا اینکه ترس اتاق را پر کرد و  
نمی توانستم خودم را متوقف کنم.

مدتی پس از سال نو، بعد از اینکه ما ویلموث را  
دفن کردیم ناراحت و سردرگم سوار اتوبوس  
مدرسه در برزیل، ایندیانا شدم. هنوز تصمیم  
نگرفته بودیم که در برزیل بمانیم و یا طبق برنامه  
به ایندیاناپولیس نقل مکان کنیم. در برزخ زندگی  
می کردیم و مادر هنوز هم شوکه بود. او برای  
مرگ ویلموث گریه نکرد و در عوض دوباره از

احساسات خالی شد. انگار دردی که در زندگی‌اش تجربه کرده بود، دوباره به سطح آمد و او را ناگهان شوکه کرد و در خلایق زندگی می‌کرد و ما دست‌مان به او نمی‌رسید. در این زمان، مدرسه‌ها نیز شروع شدند، سعی کردم خودم را مشغول درس و مدرسه کنم تا شاید بتوانم به نوعی به زندگی عادی چنگ بزنم. اما کار سختی بود. اکثر مواقع با اتوبوس به خانه برمی‌گشتم. روز اول مدرسه تمام خاطرات سال گذشته را به خاطر آوردم. آن روز صبح، سوار اتوبوس شدم و روی یک صندلی در عقب اتوبوس، کنار پنجره نشستم و به بیرون خیره شدم. وقتی به مدرسه رسیدیم، اتوبوس در پشت ماشین دیگری منتظر ایستاد تا ما را هم پیاده کند. در همین حین، ماشینی کنار ما متوقف شد و پسری بامزه با ظرفی پر از شیرینی به طرف اتوبوس ما دوید. اما راننده او را ندید و به طرف جلو رفت.

قبل از اینکه اتوبوس با او برخورد کند و خونش بر روی پنجره من بپاشد، نگاه ترسناک مادرش را دیدم. مادرش وحشت کرده بود. او دیگر در میان ما نبود. شبیه به یک حیوان خشن و زخمی، موهای سرش را می کشید. صدای آژیری که از دوردست ها می آمد، هر لحظه نزدیک تر می شد. آن پسرک تقریباً شش سال داشت و شیرینی ها هدیه ای برای راننده بودند. از همه خواستند تا از اتوبوس پیاده شویم، من هم ترسیده بودم.

نمی دانم چرا، شاید از روی کنجکاوی، شاید هم به خاطر کشش به سیاهی، به زیر اتوبوس نگاهی انداختم و او را دیدم. سرش شبیه یک کاغذ تخت شده بود. در زیر ماشین مغز و خونش مانند روغنی در هم ادغام شده بودند.

در طول سال، من هیچ وقت حتی یک بار هم به آن صحنه فکر نکردم؛ اما مرگ ویلموث آن را دوباره بیدار کرد و دیگر فقط به آن فکر می کردم.



رنگم بیش از حد پریده بود. هیچ چیزی برایم  
اهمیتی نداشت. آن قدر اتفاقات مختلف برایم  
افتاده بود که دیگر می دانستم دنیا پر از فجایع  
انسانی ست که قرار است مرا ببلعند. دیگر بر روی  
تختم نمی توانستم بخوابم. مادرم هم همین طور.  
او بر روی صندلی در مقابل تلویزیون روشن و یا  
کتاب در دست می خوابید. برای مدتی سعی  
می کردم روی تخت، خودم را جمع کنم تا خوابم  
ببرد؛ اما هرروز از روی زمین بیدار می شدم.  
بالاخره تسلیم شدم و بر روی زمین خوابیدم. شاید  
به این دلیل بود که می دانستم در صورتی که در  
آنجا احساس آرامش کنم دیگر سقوط نمی کنم.  
ما دو نفر، احتیاج به یک شروع دوباره داشتیم؛  
در نتیجه، این بار بدون ویلموث تصمیم گرفتیم به  
ایندیاناپولیس برویم. مادر مرا برای امتحانات  
ورودی دبیرستان کتدرال فرستاد، دبیرستانی  
خصوصی در قلب شهر. مانند همیشه با تقلب

قبول شدم. وقتی نامه‌ی قبولی و برنامه‌ی  
کلاسی‌ام در تابستان با پست آمد، من به دنبال  
کلاس‌های تقویتی می‌گشتم!  
با ثقلب و کپی کردن توانستم وارد تیم بستکبال  
سال یاولی‌ها بشوم که بهترین تیم در تمام آن  
ایالت بود. در آنجا چند بازیکن آینده‌ی خوبی  
داشتند. من به عنوان نوک حمله بازی می‌کردم و  
اعتماد به نفس بالایی داشتم. اما خیلی نمی‌توانستم  
رویش حساب کنم؛ زیرا می‌دانستم که از لحاظ  
درسی بسیار ضعیف هستم. به علاوه، این مدرسه  
برای مادرم بسیار هزینه داشت و پس از یک سال  
از آنجا بیرون آمدم.

سال دوم را در دبیرستان مرکزی شروع کردم.  
مدرسه‌ای دولتی با ۴۰۰۰ دانش‌آموز در منطقه‌ای  
که اکثراً سیاه‌پوست بودند. روز اول شبیه یک  
بچه‌ی سفیدپوست لوس رفتار می‌کردم. شلوار  
جینم خیلی تنگ بود و بلوز یقه‌دارم را در شلوارم

می‌کردم و یک کمر بند طرح بافته روی آن  
می‌بستم. تنها دلیلی که با تمسخر، مرا از  
ساختمان مدرسه بیرون نمی‌انداختند این بود که  
می‌توانستم بسکتبال بازی کنم.  
در سال دوم هر کاری برای باحال شدن می‌کردم.  
لباسم را تحت تأثیر فرهنگ هیپ‌هاپ تغییر دادم  
و با دارودسته‌های خیابانی و مجرمان می‌گشتم؛  
در نتیجه، خیلی به مدرسه نمی‌رفتم. یک روز  
مادرم، پیش از موعد به خانه آمد و مرا پشت میز  
نهارخوری به همراه - طبق گفته‌ی خودش -  
«اراذل و اوباش» دید. حق با او بود. در عرض  
چند هفته، او وسایل مان را جمع کرد و دوباره به  
برزیل، ایندیانا برگشتیم.

من در دبیرستان نورث ویو<sup>۳۳</sup>، که ضعیف‌ترین  
تیم بسکتبال را داشت، ثبت‌نام کردم. یادم می‌آید  
که نزدیک ظهر وقتی کافه‌تریای مدرسه شلوغ  
بود، به آنجا رسیدم. از ۱۲۰۰ دانش‌آموز مدرسه،

تنها پنج نفر سیاه‌پوست بودند. آخرین باری که آن‌ها مرا دیدند، شبیه‌شان بودم؛ اما دیگر این‌طور نبود.

وقتی به مدرسه رفتیم، شلوارم پنج سایز از خودم بزرگ‌تر بود و به زمین کشیده می‌شد و ژاکتم نیز، با علامت شیکاگو بولز <sup>۳۴</sup>، از خودم بزرگ‌تر بود.

کلاهم را هم برعکس و کج روی سرم می‌گذاشتم. در عرض چند ثانیه، همه‌ی نگاه‌ها به طرفم برگشت. معلم‌ها، دانش‌آموزان و مسئولان مدرسه مانند یک آدم‌فضایی به من خیره شده بودند. من اولین بچه‌ی سیاه‌پوست گانگستری بودم که آن‌ها می‌دیدند. وجود من به‌تنهایی به همه‌چیز پایان بخشید. من شبیه سوزنی بودم که بر روی صفحه‌ی موسیقی کشیده می‌شد و تمام ریتم آهنگ را خش‌دار می‌کرد. مانند آهنگ‌های هیپ‌هاپ، همه‌ی نگاه‌ها به‌طرف من برگشت؛ اما

از من خوششان نیامد. من هنوز هم لکنت زبان داشتم؛ ولی دیگر برایم اهمیتی نداشت.

اما این یک دروغ بود. من خودم را جسور و از خودراضی نشان می‌دادم؛ اما به محض ورود به آنجا دوباره احساس ناامنی می‌کردم. زندگی در بوفالو شبیه جهنم بود. سال‌های ابتدایی زندگی در آنجا باعث تسریع بیماری اضطراب و تنش‌هایم شد. قبل از رفتن، تنش‌ها و اضطراب‌هایم دوبرابر شدند. رفتن به ایندیاناپولیس فرصتی برای فرار از آنجا بود. کلاس برایم آسان نبود؛ اما دوستانی پیدا کردم و استایل جدیدی را پایه‌گذاری نمودم. با ظاهر جدیدم این گمان را ایجاد می‌کردم که عوض شده‌ام اما برای تغییر باید سخت کار کرد. با همه روبه‌رو شد و جدی رفتار کرد. اما من ذره‌ای سخت کار نکردم. من هنوز هم همان بچه‌کودنی بودم که هیچ محل اتکایی نداشت. با

شروع مسابقات مقدماتی بسکتبال اعتماد به نفس  
باقی مانده‌ام نیز از بین رفت.

وقتی به باشگاه رفتم، به جای لباس‌هایی که  
به صورت معمول در باشگاه می‌پوشیدم، آن‌ها  
برایم اونیوفورم مخصوصی تهیه کردند. در آن  
زمان‌ها مد به طرف لباس‌های گشاد و سائز  
بزرگ‌تر می‌رفت که کریس وبر و جان روز [۳۵](#) از  
گروه پنج نفر شگفت‌انگیز در دانشگاه میشیگان  
می‌پوشیدند. مربی‌ها در برزیل، هنوز این را  
نمی‌دانستند. شلوارک بسیار تنگی به من دادند که  
در آن راحت نبودم و ران‌هایم را فشار می‌داد و به  
هیچ‌وجه مناسب نبود. من در لباس بسکتبالیست  
مورد علاقه‌ی مربی، لاری برد [۳۶](#)، گیر افتاده  
بودم. لاری برد در برزیل، ایندیانا بسیار معروف  
بود و در واقع دخترش به مدرسه‌ی ما می‌آمد. ما  
باهم دوست بودیم. اما به این معنی نبود که من  
دوست داشته باشم مثل او لباس بپوشم!

مسئله‌ی بعدی آداب معاشرت بود. در ایندیاناپولیس به ما اجازه می‌دادند در زمین هرگونه‌ای که می‌خواهیم حرف بزنیم. اگر حرکت خوبی انجام می‌دادم و یا توپی را در سبد می‌انداختم، فحش می‌دادم. در این مورد بسیار کار کرده و به پیشرفت‌های خوبی نیز رسیده بودم. من در شهر درایموند گرین <sup>۳۷</sup> مدرسه می‌رفتم. در آن شهر، فرهنگ بسکتبالی جاافتاده و شناخته‌شده بود. اما در اینجا، برایم هزینه‌های زیادی داشت. وقتی مسابقات مقدماتی شروع شد، توپ را پاس نمی‌دادم و وقتی توپ را دریبل می‌کردم، مطمئن می‌شدم که بازیکنان دیگر و مربی حتماً متوجه این موضوع شوند. این رفتارها، مربی را ناراحت می‌کرد (ظاهراً نمی‌دانست که قهرمانش، لاری فقط مزخرف می‌گفته). خیلی طول نکشید که آن‌ها توپ را از من گرفتند و مرا در نقطه‌ای خارج از ناحیه‌ی خود قرار دادند. در آنجا راحت نبودم و



خوب بازی نمی کردم. این کار برای همیشه مرا ساکت کرد. در همین حین، جانی قوی تر می شد. تنها چیزی که آن هفته آبرویم را حفظ کرد، دوستی دوباره با جانی نیکولز <sup>۳۸</sup> بود. وقتی از او دور و مشغول جنگیدن با مشکلات بودم، همچنان دوستی خودم را با او حفظ کردم. با اینکه جثه‌ی ریزی داشت؛ اما همیشه بازیکن خوبی بود و در بازی‌های مقدماتی یکی از بهترین‌های زمین بود. پاس‌های خوبی می داد، بازیکن آزاد را پیدا می کرد و خوب می دوید. جای تعجبی نداشت که او به تیم اصلی راه پیدا کرد و از اینکه من فقط توانسته بودم نیمکت‌نشین شوم، تعجب کرد.

عصبانی بودم. برزیل با اینکه تغییر زیادی نکرده بود؛ اما برایم متفاوت به نظر می رسید. دوران ابتدایی به سادگی نگذشت و ما یکی از چند خانواده‌ی سیاه‌پوست شهر بودیم؛ اما من احساس نژادپرستی نمی کردم. ولی حالا به عنوان یک



نوجوان، آن را در همه جای شهر می دیدم. من حساس نشده بودم؛ نژادپرستی همیشه وجود داشته است.

زمان کوتاهی پس از آمدن به برزیل، من و پسردایی دامیان <sup>۳۹</sup>، به یک مهمانی خارج از شهر رفتیم. تمام شب آنجا بودیم و صبح با مادر بزرگ تماس گرفتیم تا دنبال مان بیاید. او گفت: «بخشید؟ شما از من اطاعت نکردین، پس می تونین پیاده برگردین.»

اطاعت می شود.

او ده مایل با ما فاصله داشت. در ابتدای راه باهم شوخی می کردیم و می خندیدیم. دامیان در ایندیاناپولیس زندگی می کرد. ما هردو جین های گشاد و ژاکت های سایز بزرگ پوشیده بودیم. پوششی که خیلی در برزیل رواج نداشت. در عرض چند ساعت هفت مایل راه رفتیم که ناگهان کامیونی به طرف ما آمد. ما به کنار خیابان

رفتیم تا او رد شود؛ اما او سرعتش را کم کرد.  
وقتی از کنار ما رد شد، دو نوجوان در داخل و یک  
نفر را ایستاده در پشت کامیون دیدیم. مسافر از  
پنجره‌اش به طرف ما اشاره کرد و داد زد:  
«کاکاسیاه!»

ما عکس‌العملی نشان ندادیم. سرمان را پایین  
انداختیم و با همان سرعت به راهمان ادامه دادیم.  
تا اینکه آن کامیون لعنتی به طرف خاکی رفت و با  
صدای بلند روی ترمز زد و گرد و خاک زیادی  
بلند کرد. من به طرفش رفتم و او را دیدم. فرد  
سفیدپوست ژولیده و اسلحه‌به‌دستی از کامیون  
پیاده شد. او به طرفم آمد و اسلحه را به طرف سرم  
نشانه گرفت.

«لعنتی اهل کجایی؟ چرا اینجایی و توی این  
شهر لعنتی چی کار می‌کنی؟»

دامیان به آرامی نشست. من به چشمان مرد مسلح  
خیره شدم و چیزی نگفتم. او به من نزدیک‌تر شد.

تهدید را واقعی‌تر احساس می‌کردم. بدنم سرد شده بود؛ اما تمایلی به فرار و یا نشستن نداشتم. بعد از چند لحظه او به داخل کامیون برگشت و با سرعت دور شد.

این اولین باری نبود که این کلمه را می‌شنیدم. کمی پیش‌تر، من به همراه جانی و چند نفر از دوستانها و دختر سبزه‌ی مورد علاقه‌ام پم <sup>۴۰</sup> به پیتزاهات رفته بودیم. پم هم از من خوشش می‌آمد. اما ما هیچ‌وقت به هم ابراز علاقه نکردیم. ما هر دو معصوم بودیم و فقط از کنار هم بودن لذت می‌بردیم. اما وقتی پدرش برای بردن او به آنجا آمد و نگاهش به ما افتاد، پم رنگش پرید. پدرش به سرعت به داخل آن رستوران شلوغ و به طرف ما آمد. همه او را نگاه می‌کردند. او رویش را به طرف من نکرد. فقط به صورت پم خیره شد و گفت: «دیگه هیچ‌وقت نمی‌خوام ببینم که با این کاکاسیاه یه‌جا نشستی.»

پیم با صورتی سرخ به سرعت پشت او از در خارج شد. من هم فلج شده و به زمین خیره شدم. این تحقیرآمیزترین لحظه‌ی زندگی من بود حتی بیشتر از اتفاق آن نوجوان مسلح. زیرا این بار این اتفاق در جمع افتاد و این کلمه از دهان یک فرد بالغ درآمد. نمی‌توانم بفهمم که چطور و یا چرا او از من تنفر داشت و یا دیگر افراد شهر با دیدن من چه فکری می‌کردند؟ هیچ‌کس تمایلی به حل این معما ندارد.



سال دوم دبیرستان در برزیل، ایندیانا مدام به خودم گوشزد می‌کردم که «اگر نتون من رو ببین، پس با این اسم هم من رو صدا نمی‌زنن.» در صفوف عقب پنهان می‌شدم، خودم را در صندلی فرو می‌بردم و از مقابل هر کلاسی با احتیاط رد می‌شدم. در دبیرستان، از سال دوم باید یک زبان خارجی نیز می‌آموختیم، که از نظر

من خنده‌دار بود. نه اینکه از ارزش آن باخبر

نباشم؛ بلکه به این خاطر که من به سختی

می‌توانستم انگلیسی را بخوانم، چه برسد به اینکه

بتوانم اسپانیایی بفهمم. بعد از هشت سال تقلب،

دیگر پیشرفتی در درس‌هایم نمی‌کردم. اما در

ورزش، سطحم بالاتر می‌رفت. من یکی از آن

بچه‌هایی بودم که فکر می‌کردند می‌توانند سیستم

آموزشی را گول بزنند در صورتی که تمام مدت،

خودم را گول می‌زدم.

یک روز صبح در نیمه‌های سال تحصیلی، به طرف

کلاس اسپانیایی رفتم و کتاب کارم را از کمد

برداشتم. من در کلاس‌ها از یک روش خاص

استفاده می‌کردم. در واقع توجهی به درس

نمی‌کردم و فقط نشان می‌دادم که توجه می‌کنم.

در صندلی فرو می‌رفتم و کتاب کارم را باز

می‌کردم و به آموزگار خیره می‌شدم. وقتی به

کتاب نگاهی انداختم حداقل از نظر من کلاس

ساکت شد. لب‌های آموزگارم همچنان تکان می‌خوردند؛ اما من نمی‌توانستم صدایش را بشنوم؛ زیرا با تمام وجود به پیغامی که تنها برای من گذاشته بودند فکر می‌کردم.

هر کدام از ما در آن کلاس، یک کتاب کار مخصوص داشتیم. اسم من با خودکار در بالای گوشه‌ی سمت راست صفحه عنوان کتاب نوشته شده بود. به همین خاطر، همه می‌دانستند که این کتاب متعلق به من است. در زیر اسمم کسی عکس مرا داخل یک بینی کشیده بود. یک طراحی غیرحرفه‌ای شبیه نقاشی‌هایی که در دوران کودکی می‌کشیدیم. اما در زیر آن چند کلمه نوشته شده بود.

کاکاسیاه می‌کشیمت!

حتی املای آن هم اشتباه بود؛ اما من این را نمی‌دانستم. من حتی به سختی می‌توانستم اسمم را هجی کنم. مهم این است که هدف خود را

بیان کرده بود. خشم در من همچون طوفانی در حال شکل‌گیری بود، تا گوش‌هایم صدا می‌کردند. با خودم فکر کردم «من نباید اینجا باشم. من نباید به برزیل برمی‌گشتم.»

از تمام اتفاقاتی که تاکنون برایم افتاده بود، فهرستی تهیه کردم و تصمیم گرفتم که به همه چیز پایان دهم. وقتی ناگهان از جایم بلند شدم، آموزگار هنوز مشغول صحبت بود. او اسمم را صدا زد؛ اما من سعی نمی‌کردم بشنوم. از کلاس بیرون آمدم، کتاب در دست به دفتر مدیر رفتم. آن قدر عصبی بودم که بدون اطلاع وارد دفتر شدم و مدرک را روی میزش انداختم.

گفتم: «من از دست این کثافت‌کاریا خسته شدم.» در آن زمان کرک فریمن<sup>۴۱</sup>، مدیر مدرسه بود. تا امروز به خاطر دارم که چگونه از روی صندلی به من نگاه می‌کرد و من گریه می‌کردم. این اتفاق‌ها در برزیل بر کسی پوشیده نبود. جنوب ایندیانا



همیشه محلی برای نژادپرستی بوده و او این را می‌دانست. چهار سال بعد در ۱۹۹۵ گروه کو کلوکس کلان [۴۲](#) در روز استقلال در خیابان اصلی برزیل با لباس‌های خاصی رژه می‌رفتند. این گروه در بخش مرکزی در فاصله‌ی پانزده دقیقه‌ای از ما فعال بودند و فرزندان‌شان به مدرسه ما می‌آمدند. تعدادی از آن‌ها تقریباً هر روز در کلاس تاریخ پشت سر من می‌نشستند و لطیفه‌های نژادپرستانه می‌گفتند. انتظار نداشتم کسی به دنبال فاعل آن بگردد بیش از هر چیزی در آن لحظه، به دنبال ترحم و دلسوزی بودم. می‌توانستم از نگاه آقای فریمن بفهمم که او دلش به حال من می‌سوزد؛ اما کاری از دستش برنمی‌آید. او نمی‌دانست که چطور می‌تواند به من کمک کند. در عوض، برای دقایقی آن نقاشی و نوشته‌ها را بررسی کرد. بعد، رویش را به من کرد و با کلمات خردمندانه‌ای سعی کرد مرا دلداری



دهد. او گفت: «دیوید اصلاً مهم نیست، اونا حتی

بلد نیستن کلمه‌ی کاکاسیاهو درست بنویسن.»

او در مقابل این تهدید فقط همین را توانست

بگوید. حس تنهایی‌ای را که در آن لحظه احساس

می‌کردم هرگز نمی‌توانم فراموش کنم. فکر وجود

این حجم از نفرت در دل کسی که حتی او را

نمی‌شناسم و فقط به خاطر رنگ پوستم می‌خواهد

مرا بکشد بسیار ترسناک بود. این سؤال مدام در

ذهنم می‌چرخید: کی این قدر از من متنفره؟

نمی‌دانستم دشمنم کیست. آیا یکی از

سفیدپوستان کلاس تاریخ و یا کسی که فکر

می‌کردم با او مشکلی ندارم اما در واقع از من

متنفر است؟ حداقل در اتفاقی که در جاده افتاد و

یا در آن رستوران، طرف مقابلم با من صادق بود.

فکر کردن به اینکه چه کسی در مدرسه می‌تواند

چنین احساسی به من داشته باشد بسیار برایم

ناخوشایند و ترسناک بود. کاری از دستم

بر نمی آمد. با اینکه دوستان سفیدپوست زیادی  
داشتم؛ اما همیشه جمله های نژادپرستانه ی  
نوشته شده با جوهر نامرئی و پنهانی را بر روی  
دیوارها می دیدم و برایم تحمل وزن تنه ابودن را  
سخت تر می کرد.

اکثر اقلیت ها، زن ها و هم جنس گراها در آمریکا  
تنه ایی را به خوبی می شناسند. رفتن به اتاقی که  
تو تنها شخص از هم نوعان خود هستی. اکثر  
سفیدپوستان نمی دانند که چقدر مشکل است.  
ای کاش می دانستند. زیرا آن وقت می فهمیدند که  
چطور شما را از درون خشک می کند. اینکه چه  
روزهایی تنها خواسته تان این است که در خانه  
بمانید و دراز بکشید؛ زیرا وقتی بیرون بروید کاملاً  
در معرض دید هستید و این خطر وجود دارد که  
دنیا رد شما را پیدا و قضاوت تان کند. حداقل من  
این احساس را داشتم. حقیقت این است که شما  
نمی توانید صحت این گفته را در زمان خاصی

ثابت کنید. اما اغلب این گونه احساس می‌شود و ذهن را درگیر می‌کند. در برزیل، من هر جایی که می‌رفتم، تک بودم. سر میز در کافه‌تریا، جایی که برای ناهار با جانی و گروه‌مان می‌خواستم راحت باشم. سر هر کلاسی که می‌رفتم. حتی در باشگاه بسکتبال لعنتی.

در پایان آن سال، من شانزده‌ساله شدم و پدر بزرگ برایم یک شورولت استیشن قهوه‌ای‌رنگ قدیمی خرید. اولین روزی که با آن به مدرسه رفتم، فردی با اسپری روی در راننده‌ی آن نوشت «کاکاسیاه». این بار آن را درست هجی کرده بودند. این بار هم آقای فریمن مدیر مدرسه نمی‌توانست کلمات مناسبی پیدا کند. خشمی که در آن روز در من شکل گرفت، غیرقابل توصیف است؛ اما آن را بروز ندادم. از درون مرا خرد کرد؛ زیرا هنوز یاد نگرفته بودم که با آن چگونه رفتار کنم و یا آن همه احساسات را به کجا هدایت کنم.

آیا باید با همه مبارزه می کردم؟ من سه بار  
به همین خاطر از مدرسه اخراج شدم و دیگر چیزی  
برایم مهم نبود. خودم را عقب کشیدم و در چاه  
ناسیونالیسم سیاه افتادم.

مالکوم ایکس <sup>۴۳</sup>، پیامبر انتخاب‌هایم شد. عادت  
کردم هرروز بعد از آمدن از مدرسه، فیلم اولین  
سخنرانی‌هایش را بینم. به دنبال آرامش می‌گشتم  
و با اینکه اکثر فلسفه‌های سیاسی و اقتصادی‌اش  
را متوجه نمی‌شدم؛ اما آنالیز او از تاریخ و ارتباط  
نامیدی سیاه‌پوستان با خشونت به من نیرو  
می‌داد. من با عصبانیتش از سیستم و سفیدپوستان  
ارتباط برقرار کردم؛ زیرا در هاله‌ای از تنفر زندگی  
می‌کردم و در خشم و بی‌توجهی بی‌نتیجه‌ای گیر  
افتاده بودم. من مسلمان و یا تابع هیچ نظم و  
انضباطی نبودم.

درعوض، در سال سوم از مسیر خارج شدم و دقیقاً  
همان رفتاری را انتخاب کردم که یک نژادپرست

سیاه‌پوست از آن نفرت دارد و می‌ترسد. هرروز شلوارم را تا زیر باسنم پایین می‌آوردم. بلندگوهای ماشینم را عوض کردم و بلندگوهای بزرگ‌تری در صندوق عقب ماشینم کار گذاشتم. وقتی در خیابان اصلی برزیل می‌گشتم، شیشه‌های ماشینم می‌لرزیدند. روی فرمان روکش کشیدم و به آینه‌ی عقب ماشینم تاس آویزان کردم. هرروز صبح قبل از مدرسه به آینه‌ی حمام خیره می‌شدم و راه‌های جدیدی برای درگیر شدن با نژادپرستان مدرسه پیدا می‌کردم. حتی به موهایم هم مدل‌های مختلفی می‌دادم. مثلاً تمام سرم به‌جز خط باریکی در سمت چپ را ماشینم می‌کردم. مشهور شدم و باحال‌ترین پسر سیاه‌پوست شهر به حساب می‌آمدم. البته با کمی دقت می‌شد فهمید که من هیچ شباهتی به اجداد واقعی خود نداشتم. من اصلاً به کسی شبیه نبودم.

فقط تمام سعی ام را می کردم تا توجه هر کسی که از من تنفر دارد را جلب کنم و او را وادار کنم تا از خود عکس العمل نشان دهد. زیرا نظر همه برای من مهم بود و این بدترین روش زندگی ست. پر از درد بودم و یک هدف واقعی نداشتم و اگر از دور مرا زیر نظر می گرفتید، به نظر می آمد که هیچ امیدی به موفقیت نداشته و به طرف فاجعه می رفتم. اما من کاملاً امیدم را از دست نداده بودم و هنوز رؤیاهایی برایم باقی مانده بودند. می خواستم به نیروی هوایی بپیوندم. پدر بزرگم سی و هفت سال در نیروی هوایی آسپز بود، او آن قدر به خدماتش افتخار می کرد که حتی بعد از بازنشستگی، روزهای شنبه برای رفتن به کلیسا، اونیفورم رسمی اش و در طول هفته نیز اونیفورم کارش را می پوشید و بر روی نیمکت حیاط می نشست. این سطح از افتخار، مرا نیز تشویق کرد تا به نیروی هوایی غیرنظامی بپیوندم.

ما هفته‌ای یک بار دور هم جمع می‌شدیم و در گروه‌هایی رژه می‌رفتیم و افسران درباره‌ی شغل‌های متعدد موجود در نیروی هوایی برای‌مان توضیح می‌دادند. این‌گونه بود که من از شغل نجات هوایی همان فردی که برای نجات خلبان آسیب‌دیده از هواپیما به بیرون می‌پرد خوشم آمد. در تابستان قبل از شروع سال اول، در کلاس‌های دوره‌ی ارزیابی پرش نجات هوایی شرکت کردم. مثل همیشه، تنها بودم. یک روز، فردی به نام اسکات گارن <sup>۴۴</sup> که شغلش نجات هوایی بود، برای سخنرانی آمد. او داستانی تعریف کرد. در طول یک تمرین استاندارد در ارتفاع سیزده‌هزار پایی، او چترش را درحالی که یک نفر دیگر بالای سرش بود باز کرد. این کار کاملاً طبیعی‌ست. او در طول تمرین‌ها، نحوه‌ی انجام این کار را آموخته بود. اما در آن روز به‌خصوص آن فرد اسکات را ندید و در نتیجه جان اسکات به خطر

افتاد. فرد بالای سر اسکات هنوز در نیمه‌ی پرش بود و با سرعت صدوبیست مایل بر ساعت در هوا به پایین می‌آمد. او تمام تلاشش را کرد تا به گارن برخورد نکند؛ اما نتیجه‌ای نداشت. گارن از آنچه در انتظارش بود، خبری نداشت و هم‌تیمی‌اش به سایبان او برخورد کرد و بلافاصله آن را انداخت و با زانو به صورت گارن برخورد کرد. گارن در دم بیهوش می‌شود و سقوط آزاد می‌کند و چترش هم کمی او را می‌کشد. فرد دیگر توانست از چترش استفاده کند و کمی آسیب دید؛ اما توانست زنده بماند.

گارن به صورت عادی فرود نیامد و مانند توپ بستکبال سه‌بار زمین خورد؛ اما از آنجایی که بی‌هوش بوده بدنش شل شده و با وجود سرعت صد مایل بر ساعتی که داشته، بدنش متلاشی نشده است. او در اورژانس دوبار مرد و به زندگی بازگشت. وقتی بر روی تخت بیمارستان به هوش



آمد، گفته بودند که به‌طور کامل بهبود نمی‌یابد و دیگر هرگز نمی‌تواند به کارش ادامه دهد. هجده ماه بعد، او بر تمام مشکلات پزشکی غلبه می‌کند و به‌طور کامل سلامتی‌اش را باز می‌یابد و دوباره به کار مورد علاقه‌اش ادامه می‌دهد.

## اسکات گرن بعد از تصادف

سال‌ها این داستان برایم جذابیت داشت؛ زیرا او از غیرممکن، جان سالم به در برده بود و من از این داستان نیرو می‌گرفتم. بعد از قتل ویلموث، و با وجود تمام مشقت‌هایی که از دست نژادپرستان می‌کشیدم (از آنجایی که نمی‌خواهم خسته شوید، همه‌ی داستان‌ها را نمی‌گویم؛ ولی بدانید که داستان‌های بیشتری بوده است.) احساس می‌کردم که بدون چتر در حال سقوط آزاد هستم. داستان گارن به من گوشزد می‌کرد که می‌توان از هر چیزی که شما را نکشد گذشت. از زمانی که سخنرانی او را شنیدم، می‌دانستم که بعد از فارغ‌التحصیلی در نیروی هوایی ثبت‌نام می‌کنم و در نتیجه، رفتن به مدرسه دیگر برایم منطقی به نظر نمی‌آمد.

به خصوص بعد از اینکه در سال سوم از تیم بسکتبال هم کنار گذاشته شدم. آن‌ها به خاطر کمبود مهارت مرا رد نکردند. مربی می‌دانست که من یکی از بهترین‌ها و عاشق این بازی هستم. من و جانی روز و شب بسکتبال بازی می‌کردیم. اصلاً دوستی‌مان به خاطر بسکتبال شکل گرفت. من از مربی به خاطر نحوه‌ی استفاده‌ی من در تیم نوجوانان سال قبل شکایت داشتم و آن‌ها مرا کنار گذاشتند. من در تمرین‌های تابستانی شرکت نکردم و از نظر آن‌ها به اندازه‌ی کافی به تیم متعهد نبودم. آن‌ها نمی‌دانستند و یا اهمیت نمی‌دادند که آن زمان چقدر برایم حساس است. آن‌ها تنها انگیزه‌ای که باعث بالارفتن معلم می‌شد را نیز از بین بردند. معدلی که به هر جان‌کندنی شده و با تقلب می‌گرفتم. دیگر دلیلی برای رفتن به مدرسه نداشتم. حداقل این چیزی بود که من فکر می‌کردم. از آنجایی که نسبت به

اهمیت آموزش برای ارتش بی‌خبر بودم، فکر می‌کردم که هر کسی را می‌پذیرند. دو اتفاق عکس این موضوع را به من ثابت کرد و انگیزه‌ای برای تغییر من شدند.

اولین اتفاق زمانی بود که در سال سوم در گزینش نیروی مسلح رد شدم. امتحان چیزی شبیه به امتحان اس‌ای‌تی <sup>۴۵</sup> بود. این امتحان آزمونی استاندارد است که به نیروهای مسلح اجازه می‌دهد تا دانش شما و پتانسیل آینده برای آموزش هم‌زمان را ارزیابی کنند. من برای آن امتحان هم می‌خواستم از بهترین روشی که بلدم یعنی تقلب استفاده کنم. سال‌ها در هر کلاس، هر آزمونی را کپی می‌کردم. اما وقتی بر روی صندلی نشستم از اینکه بغل‌دستی‌های من تست‌های متفاوتی داشتند، شوکه شدم. این بار باید به‌تنهایی این کار را انجام می‌دادم. من از ۹۹ امتیاز ۲۰

امتیاز گرفتم؛ درحالی که حداقل امتیاز لازم برای قبولی ۳۶ بود و من در آن آزمون رد شدم.

دومین علامتی که من برای تغییر نیاز داشتم، با یک تمبر در سال سوم قبل از تعطیلات تابستانی رسید. مادر هنوز در خلأ احساسی‌اش بعد از قتل ویلموث به سر می‌برد و سعی می‌کرد تا حد

ممکن خودش را با شرایط موجود وفق دهد. او

تمام مدت در دانشگاه دوپا [۴۶](#) کار می‌کرد. و در

دانشگاه ایندیانا در کلاس‌های شبانه تدریس

می‌کرد. او نمی‌خواست وقت آزاد داشته باشد تا

نتواند به واقعیت زندگی خود فکر کرده و آن را

درک کند. او همیشه در حال فعالیت بود و

هیچ‌وقت در کنارم نبود، هرگز از نمراتم چیزی

نمی‌پرسید. بعد از اولین ترم، به خاطر دارم که من

و جانی امتیاز «اف» یعنی رد و «دی» یعنی بسیار

ضعیف گرفته بودیم. دو ساعت با آن‌ها کلنجر

رفتیم تا با جوهر «اف» ها را به «بی» و «دی» را

به «سی» تبدیل کنیم و می‌خندیدیم. من با افتخاری تقلبی، نمراتم را به مادر نشان دادم؛ در حالی که، او اصلاً چیزی از من نپرسیده بود و هیچ اظهارنظری هم در مورد آن‌ها نکرد.

000940577	1992-93	GOGGINS, DAVID	
	CUM-	1.43592	
	PREVIOUS CREDITS-	21.000	
GEOMETRY	D+	1.000	SM1
ENGLISH 11	D	1.000	SM1
U.S.HIST/MODERN	F		SM1
ELECTRONICS I	D+	1.000	SM1
PHYS. SCIENCE	C-	1.000	SM1
	TOTAL CREDITS-	25.000	
	Rank:	211 of	255

### تصویر ۱: کارنامه سال سوم

من و مادرم فقط در یک خانه زندگی می‌کردیم و از آنجایی که به نوعی من مسئولیت خودم را به عهده داشتم، دیگر به حرف‌های مادرم گوش نمی‌دادم. در واقع قبل از رسیدن نامه، او مرا از خانه بیرون کرده بود؛ زیرا نپذیرفتم که قبل از نیمه‌شب به خانه برگردم. او گفته بود که اگر برنگردم، دیگر لازم نیست به خانه بروم.

اما در ذهنم، من از پیش ترها تنها زندگی می‌کردم، برای خودم غذا درست می‌کردم، لباس‌هایم را می‌شستم. در نتیجه، از دست او عصبانی نشدم. مغرور بودم و دیگر به او نیازی نداشتم. آن شب بیرون ماندم. ده روز آتی را هم در منزل جانی و یا دوستان دیگری سر کردم. بالاخره روزی رسید که پولم تمام شد. مادرم هم به صورت تصادفی همان روز با منزل جانی تماس گرفت و به من گفت که نامه‌ای از مدرسه برایم ارسال شده است. در آن نوشته شده بود که یک‌چهارم از سال تحصیلی غیبت‌های غیرموجه داشتم و معدل هم بسیار ضعیف است و اگر تلاشی برای بالابردن نمراتم انجام ندهم، از سال سوم فارغ‌التحصیل نمی‌شوم. مادر از این بابت ناراحت نبود. او بیشتر خسته به نظر می‌آمد تا عصبانی. گفتم: «من می‌آم خونهِ و نامه را می‌گیرم.»

او جواب داد: «نیازی نیست. فقط خواستم بدونی که داری رفوزه می‌شی.»

همان روز با شکم گرسنه به خانه برگشتم. بخار روی آینه‌ی حمام را پاک کردم و به خودم خیره شدم. از آن کسی که به من نگاه می‌کرد، خوشم نمی‌آمد. یک ولگرد مفلس که هیچ هدف و آینده‌ای نداشت. آن قدر از خودم بدم آمده بود که می‌خواستم با مشت به صورت آن لعنتی بکوبم و آینه را بشکنم. در عوض، برایش سخنرانی کردم. دیگر وقت بیان حقایق شده بود.

گفتم: «به خودت نگاه کن. چرا فکر می‌کنی نیروی هوایی به توی پانکی نیاز داره؟ تو هیچ‌چی نیستی. تو شرم‌آوری.»

کرم اصلاح را برداشتم و لایه‌ی نازکی از آن را روی صورتم مالیدم. یک تیغ جدید باز کردم و همان‌طور که صورتم را اصلاح می‌کردم با خودم حرف می‌زدم.



«تو یه کودن عوضی هستی. مثل یه

کلاس سومی، می خونی. تو مسخره‌ای! توی

زندگیت به جز بسکتبال برای هیچ چیزی تلاش

نکردی. تو هدف داری؟ خیلی خنده‌داره.»

بعد از اصلاح گونه‌ها و چانه‌ام، سرم را هم صابون

زدم. به شدت نیاز به تغییر داشتم. می خواستم آدم

دیگری شوم.

«تو نیروی هوایی کسی شلوارشو پایین باسنش

نمی کشه. دیگه نباید مثل گانگسترا حرف بزنی.

هیچ کدوم از این کارا به دردت نمی خوره! دیگه

نباید آسون‌ترین راهو انتخاب کنی! لعنتی دیگه

وقتشه که بزرگ بشی!»

بخار اطرافم را گرفته بود. روی پوستم جاری شده

و روحم را نیز دربرگرفت. چیزی که قرار بود یک

جلسه خودآزمایی خودجوش باشد تبدیل به یک

مذاکره‌ی انفرادی شد. گفتم: «تو مسئولی. آره،

می دونم که همه چیز به هم ریخته. می دونم که چه

اتفاقایی برات افتاده. دیوونه، من خودم اونجا بودم!  
کریسمس لعنتی ت مبارک. هیچ کس برای نجات  
نمی‌آد! نه مادرت، نه ویلموث، نه هیچ کس! تو  
مسئولی!»

با تمام شدن حرف‌هایم، اصلاحم نیز به پایان  
رسید. آبی که روی سرم ریختم، از پیشانی‌ام  
پایین آمد و از روی بینی‌ام به پایین ریخت.  
ظاهرم فرق کرده بود و برای اولین بار، خودم را  
مسئول چیزی می‌دانستم. این عادت جدیدم شد و  
سال‌ها این کار را انجام می‌دادم. در نتیجه، معلم  
بالا رفت و ظاهرم مرتب شد و توانستم  
فارغ‌التحصیل شوم و به نیروی هوایی راه پیدا  
کنم.

عادت سختی نبود. من هرشب صورت و سرم را  
اصلاح می‌کردم، با خودم حرف می‌زدم و حقایق  
را بازگو می‌نمودم. اهدافم را تعیین می‌کردم و بر  
روی برگه‌ی یادداشتی می‌نوشتم و آن را بر روی

آینه‌ای که نامش را آینه‌ی مسئولیت‌ها گذاشته  
بودم می‌چسباندم و هر روز خودم را مسئول انجام  
هدفی می‌کردم. در ابتدا، هدفم، مرتب کردن ظاهر  
و انجام دادن تمامی وظایفم بود، بدون اینکه کسی  
آن‌ها را به من گوشزد کند.

هرروز تخت را مانند وقتی که در نیروی هوایی  
هستی مرتب کن!

شلوارتو بالا بکش!

هرروز صبح سرتو بتراش!

علف‌های هرزو جمع کن!

تمام ظرف‌هارو بشور!

1. Massachusetts
2. Heraclitus
3. Williams Villie
4. Buffalo
5. Trunnis Goggins
6. Jackie
7. Izod
8. Trunnis Jr.
9. Masten
10. Vermillion Room
11. Skateland
12. Rick James
13. George Clinton's  
Funkadelic
14. Run DMC
15. OJ Simpson

16. Teddy Pendergrass
17. Sister Sledge
18. Johnnie Walke
19. Erie
20. David
21. Batavia Downs
22. Indiana
23. Erie, Pennsylvania
24. Holiday Inn
25. Annunciation
26. Lamplight Manor
27. Indiana State University
28. Hardee's
29. Ms. D
30. Wilmoth Irving
31. Indianapolis
32. Johnny Nichols

33. Northview
34. Chicago Bulls
35. Chris Webber, Jalen Rose
36. Larry Bird
37. Draymond Green
38. Johnny Nichols
39. Damien
40. Pam
41. Kirk Freeman
42. Ku Klux Klan
43. Malcolm X
44. Scott Gearen
45. SAT exam
46. DePauw